MS BW
IVANOW
0042
C.
001597933

42

Makhzanu'l-asrār.

Niẓāmī.

(poetry)

C.

42

۳

[illegible]

Lucknow
20.II.27

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن / نام خدایست بران ختم کن

پیش وجودی همه آیندگان / پیش بقائی همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشائی فلک پرده دار / پردگی پرده شناسان کار

مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طرازی کمر آفتاب / حله گر خاک و حلی بند آب

پرورش آموز درون پروران / روز برارنده روزی خوران

مهره کش رشتهٔ یکتائی عقل / روشنی دیدهٔ بینائی عقل

داغ نه ناصیه داران پاک / تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پخته تدبیرها / عذر پذیرنده تقصیرها

شحنهٔ غوغای هراسندگان　　چشمهٔ تدبیر شناسندگان

حقا

اول و آخر بوجود و حیات　　هست کن و نیست کن کائنات

هست کن باعتبار رسیدن عالم ۱۲ — نیست کن باعتبار فنا کردن عالم

با جبروتش که دو عالم کم است　　اول ما آخر ما یکدم است

کیست درین دیرگه دیرپای　　کو لمن الملک زند جز خدای

بود و نبود آنچه بلندست و پست　　باشد و این نیز نباشد که هست

ای ذات خدا تعالی ۱۲

پرورش آموختگان ازل　　مشکل این حرف نکردند حل

مراد انبیا و رسل ۱۲

گزارش علم چه دریاست این　　تا بدرستش که چه صحراست این

کن همه کش هر چه درو زندگیست　　پیش خداوندی او بندگیست

روضهٔ ترکیب ترا حور زوست　　نرگس بینای ترا نور زوست

منت او راست هزار آفرین　　بر کمر کوه و کلاه زمین

تارکشش در تتق نور بود　　خار ز گل نی ز شکر دور بود

چونکه بجودش کرم آباد شد　　بند وجود از عدم آزاد شد

ازینجا شروع بمناجات کرده ۱۲

در هوس این دو سه ویرانه ده　　کار فلک بود گره بر گره

تا نگشاد این گره وهم سوز　　زلف شب ایمن نشد از دست روز

چون گره عقد فلک دانه کرد | جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد | هفت گره بر قدم خاک زد
کرد قبا جبه خورشید و ماه | زین دو کله‌دار سپید و سیاه
زهره میغ از دل دریا گشاد | چشمه خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شب رنگ ریخت | جرعه آن در دهن سنگ ریخت
خون دل خاک ز بحران باد | در جگر لعل جگرگون نهاد
ز آتش و آبی که بهم در شکست | پیه زر در گرده یاقوت بست
باغ سخا را چو فلک تازه کرد | مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نخل زبان را رطب نوش داد | در سخن را صدف گوش داد
پرده‌نشین کرد سر خواب را | کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند | خال عصا بر رخ آدم فکند
لوح زر از صورت جواری بست | حیض گل از ابر بهاری بشست
زنگ هوا را بکواکب سپرد | باد صبا را بریاحین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت | نبض خرد در مجس دل گرفت

بنده بغمخوارگی لب نشاند | زهره بخنیاگری شب فشاند

ناف شب از مشک فروشان اوست | ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که درازست دست | سنگ سراپرده او سر شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت | هم ز درش دست تهی بازگشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت | دیده بسی جست و نظیرش نیافت

عقل درآمد که طلب کردمش | ترک ادب بود و ادب کردمش

سدره‌نشینان سوی او پر زدند | عرش روان نیز همین در زدند

گر سحر گردنست پر از طوق اوست | ور دل خاکست پر از شوق اوست

دل که بجان نسبت پاکی کند | بر در او دعوی خاکی کند

رشته خاک از پی او دانه‌ایست | ورنه گل باغ ارم افسانه‌ایست

خاک نظامی که بتایید اوست | مزرعه دانه توحید اوست

ای همه هستی ز تو پیدا شده | خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات | ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت و پیوند نی ‌ ‌ ‌ تو بکس و کس بتو مانند نی

نام تو بر خاتم جانها نگین ‌ ‌ ‌ ذات جلال تو منزه ز کین

نام تو بر حاشیه دل رقیم ‌ ‌ ‌ حکم تو فرمان ده نون و القلم

چون قدمت بانگ بر ابلق زند ‌ ‌ ‌ جز تو که یارد که انا الحق زند

رفته اگر نامدی آرام تو ‌ ‌ ‌ طاقت عشق از کشش نام تو

خاک بفرمان تو دارد سکون ‌ ‌ ‌ قبهٔ خضرا تو کنی بیستون

تا کرمت راه جهان برگرفت ‌ ‌ ‌ پشت زمین بار گران برگرفت

گرنه ز پشت کرمت زاده بود ‌ ‌ ‌ ناف زمین از شکم افتاده بود

عقد پرستش ز تو گیرد نظام ‌ ‌ ‌ جز تو که هست پرستش حرام

هر که نه گویای تو خاموش به ‌ ‌ ‌ هرچه نه یاد تو فراموش به

آنچه تغیر نپذیرد توئی ‌ ‌ ‌ وانکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس تراست ‌ ‌ ‌ ملک تعالی و تقدس تراست

جز تو فلک را خم چوگان که داد ‌ ‌ ‌ دیگ جسد را نمک جان که داد

ساقی شب دست خوش جام تست ‌ ‌ ‌ مرغ سحر دست خوش نام تست

پرده برانداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده به هم در نورد

عجز فلک را به فلک وانمای / عقد جهان را ز جهان واگشای

نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را به قلم بازده / وام زمین را به عدم بازده

ظلمتیان را بده نور کهن / جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش گوشه به هم درشکن / منبر نه پایه به هم برفکن

حقه مه بر کف این مهره زن / ناف زحل بر قدح زهره زن

ولوله کن این عقد شب افروز را / بر شکن این مرغ شب و روز را

از رخ این رشته گل بر تراش / قالب یک خشت زمین گو مباش

گردنه را ز حبه گردون ببر / حبه هفت اختر گو بر مخیز

تا کی ازین راه نو و روزکار / پرده آن راه قدیمی بیار

طرح در انداز برون کش برون / گردن دهر از حرکات و سکون

آب بزن آتش بیداد را / زیر تر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کن این برج ز حرم هلال
بازکن این پردهٔ بستی خیال

تا بتو اقرار خدائی دهند
بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی راز ما
روی شکایت نه کسی را ز ما

بی دیت آنکه تو خون ریزیش
بی بدل آنکه تو آویزیش

روشنی عقل بجان داده
چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو دراز آوری
روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
باغ وجود آب حیات از تو یافت

غنچهٔ نسرین نه ز باد صباست
از اثر لطف تو شد توطیا

غنچه کمر بسته که ما بنده ایم
گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست
در دو جهان خاک سگ کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن
گردنش از دام غم آزاد کن

ای بازل بوده و نابوده ما
وی بابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست
هفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه

حلقه زن خانه فروش تو ایم / چون در تو حلقه بگوش تو ایم
بی طمعیم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده
از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشا و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه روی آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدار / کی نه پذیرند شهان در شکار
هم تو پذیری که ز داغ تو ایم / قمری طوق و سگ داغ تو ایم
این چه زبان وین چه زبان رانیست / گفت و ناگفت پشیمانیست
ملک ز کجا وین پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه درین بحر کرد / دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفتت گنگ فرو مانده ایم / من عرف الله فرو خوانده ایم
چون خجلم از سخن خام خویش / هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بیکسی ما ببین

بر که پناهیم توئی بی نظیر / در که گریزیم بتو ای دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دوست چنین پیش که دارد که ما / زاری زین پیش که دارد که ما

درگذر از جرم که خواهنده ایم / چاره ما کن که پناهنده ایم

ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی بتو

نزل تحیت بر آن شب رسان / معرفت خویش بجانش رسان

تخته اول که الف نقش بست / بر در محجوبه احمد نشست

حلقه حا را کالف اقلیم داد / طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازان میم و دال / دایرهٔ دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت

رسم ترنجی ست که در روزگار / پیش دهد میوه پس آرد بهار

ازگل آن روضهٔ باغ رفیع / ربع زمین یافته رنگ ربیع

کنت نبیا که علم پیش برد / ختم نبوت بمحمد سپرد

مه که نگین دان زبرجد شده ست — خاتم او مهر محمد شده است

گوش جهان حلقه کش میم او است — خود دو جهان حلقه تسلیم او است

خواجه مساح و مسیحش غلام — آنت بشیر ابنت مبشر بنام

ای گویا بزبان فصیح — از الف آدم و میم مسیح

همچو الف راست بعهد و وفا — اول و آخر شده بر انبیا

نقطه روشن‌تر پرگار کن — نکته پرگارترین سخن

کر بجهان کرچه بسر در نکرد — سر ز جهان هم بجهان بر نکرد

از سخن او ادب آوازه کن — وز کمر او فلک اندازه کن

عصیان در حرمش پرده کی — عصمت از وی یافته پرورد کی

تربتش از دیده سحابت فشان — غرتش از نکهه حبابت ستان

خاموشی او سخن دلفروش — دوستی او هنر عیب پوش

فتنه فروکشتن ازو ناگزیر — فتنه شدن نیز بر و دلپذیر

بر همه سر خیل سر خیر بود — قطب گران سنگ سبک سیر بود

شمع الهی ز دل افروخته — درس ازل تا ابد آموخته

اندازه
آواز

فرور
سوز

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست

داد فراخی نفس تنگ را / نعل زده خنگ شب آهنگ را

وز پی بازآمدنش های بست / سوکبیان سحر ابلق بدست

چون تک ابلق بتمامی رسید / غاشیه داری بنظامی رسید

نیم شبان کان ملک نیمروز / کرد روان مشعل گیتی فروز

خود فلک از دیده عمارش کرد / زهره و مه مشعله داریش کرد

گرد رهاو در حرم کائنات / هفت خط و چار حد و شش جهات

روز شده از قدمش در وداع / زامدنش آمده شب در سماع

دیده اغیار گران خواب گشت / گوش سبک از خواب عنان تاب گشت

با قفس قالب ازین دامگاه / مرغ دلش رفته بآرامگاه

مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک

مرغ الهیش قفص پر شده / قالبش از قلب سبکتر شده

کام بکام از جهت تحرک نمود / میل بمیلیش بتبرک ربود

چون

چون بدو جهان دیده برو داشتند | سر ز پی سجده فرو داشتند
پایش از آن پایه که سر پیش داشت | مرحله در مرحله صد پیش داشت
رخش بلند آخورش از فلک براست | غاشیه را بر کتف سر که خواست
ناف زمین نافه گشای شده از بوی سرش | برده فلک از پی تاج سرش
گوهر شب را شب عنبر زمین | گاو فلک برده ز گاو زمین
او بتده مشکش آن سفر | از سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه گزان سنبل تر ساخته | سنبله را در اسد انداخته
تا شب او را چه شد در قدر هست | زهره بشب سنج ترازو بدست
ریخته نوشش از دم سنبری | بر دم این عقرب نیلوفری
چون زکمان تیر شکر رحمه ریخت | زر ز سر غالیه خوانش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب | لوش خوش شده چون دلو آب
تا حمل تخت ثریا زده | لشکر گل خیمه بصحرا زده
شب شده روز از بت بهاری شکرفت | گل شده سرو امت بهاری شکرفت
زان گل و زان سرو که آن باغ داشت | نرگس او سرمه ما زاغ داشت

عشر او شب خوانده ز سبع سما | عذر قدم خواسته از انبیا
ستر کواکب قدمش سپید بند | سقف ملایک علمش بر کشید
ناف شب آگنده ز مشک تبش | نعل مه افکنده سم مرکبش
در شب تاریک بدان اتفاق | برق شده پویه پای براق
کبک وشش آن باز کبوتر نمای | فاخته رو گشته ز فرق همای
صدره سدره شده پیرایه اش | عرش گریبان زده در دامنش
چون گل ازین پایه فیروزه فرش | دست بدست آمده تا ساق عرش
هم سفرانش سپر انداختند | بال شکستند و پر انداختند
او متحیر چو غریبان راه | حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده نشینان که درش ساختند | هودج او یک تنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود | این قدمش زان نفس آگه نبود
هر که جز او بر در آن راز ماند | او همه از آتش خود باز ماند
بر سر ما سبق قدمش تاج بود | عرش بدان آیه محتاج بود
چون بهمه حرف قلم در کشید | زان ستر عرش علم بر کشید

تا ان

تا تن هستی دم جان می شتود | خواجه جان راه بتن می سپرد

چون تنه عرش بپایان رسید | کار دل و جان بدل و جان رسید

دل که بهر خانه اصلی شتافت | دیده بناشکه خیالش نیافت

راه قدم پیش قدم در گرفت | پرده خلوت ز میان برگرفت

گرچه ره رفت ز عادت برون | سر زگریبان طبیعت برون

همتش از غایت رهروی | آمده در منزل بی منزلی

غیرت ازان پرده میانش گرفت | حیرت ازین گوشه عنانش گرفت

چون سخن از خود بدر آید تمام | تا نخبتش یافت قبول سلام

پرده در انداخت درست وصال | از در تعظیم سرای جلال

رفت ولی زحمت پای نداشت | جست ولی رخصت جای نداشت

پای شد آمد بدر انداخته | جان بتماشا نظر انداخته

آیت نوری که زوالش نبود | دید بچشمی که خیالش نبود

دیده که نور ازلی بایدش | سر تخیلات فرو نایدش

مطلق ازانجا که پسندیدنیست | دید خدا را که خدا دیدنیست

دیدنش از دیده نباید نهفت — کوری آنکس که بدیدن نگفت

دیدن معبود پسندیدنی است — دیدنی و دیدنی و دیدنی است

دیدن آن پرده مکانی نبود — رفتن آن راه زمانی نبود

دیدن او بی عرض و جوهر است — کز عرض و جوهر او برتر است

هر که در آن پرده نظرگاه یافت — از جهت بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن — جهل بود وقف جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقرر بجای — هر که چنین هست نباشد خدای

دید محمد نه بچشم دگر — بل بهمین چشم که دارد بسر

خورد شرابی که حق آمیخته — جرعه آن در دل ما ریخته

لطف ازل تا ابدش همنشین — رحمت حق نازکش او ناز این

لب بشکرخنده بیاراسته — امت خود را بدعا خواسته

همتش از گنج توانگر شده — جمله مقصود میسر شده

پشت قوی گشت ازان بارگاه — روی درآورد بدین کارگاه

زان سفر عشق بناز آمده — در نفسی رفته و باز آمده

ای

ای سخنت مهر زبانها بنام | بوی تو جانداروی جانها بجان

دور سخن را بتمامی رسان | ختم سخن را بنظامی رسان

نعت

شمسهٔ نه مسند هفت اختران | ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست | هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست

تازه‌ترین سنبل صحرای ناز | خاصه‌ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبلهٔ روز تاب | گوهر او لعل گر آفتاب

خندهٔ خوش زان نزدی شکرش | تا نبرد آب صدف گوهرش

چون گره او دل سنگی نخست | سنگ چرا گوهر او را شکست

آری از آنجا که دل سنگ بود | خوش سنگی سود کش آینه بود

کی شدی آن سنگ مفرح گرا | گر نشدی در شکن لعل سا

گرد جدا سنگ ملامت گرش | گوهری از رهگذر گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ | نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

سیم ندیت بود مگر سنگ را | کاندوخست آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهن سنگ خاست | تابش از حملهٔ دندان بهاست

گوهر سنگی که زرین کان اوست | کی دهیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان و تیش جان کنان | از بن هر دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ بخون تا بشست | نام کرم بود بخود در نوشت

از بن دندان کم دندان گرفت | داد بشکرانه کم آن گرفت

زر زری داشت بدندان گذاشت | گرد و جهان هیچ بدندان نداشت

در صفت او و رو که شکرمش | دست علم بود زبان خنجرش

خنجر او ساخته دندان شمار | جوشن بنود خنجر دندانه دار

این همه گر بکر سخن شکرند | خار نهند از گل او بر خورند

باغ پر از گل سخن خار چیست | رشته پر از مهره دم مار چیست

با دم طاوس کم زاغ گیر | با دم بلبل طرف باغ گیر

طبع نظامی که درون چون گل است | بر گل او نغز نوا بلبل است

ای تن تو پاکتر از جان پاک | روح تو پرورده روحی فداک

نعت

نقطه که خامه رقمت نو بنی / خانه بر نقطه ز جمعیت توی

راه روان سحری را تو ماه / یاوه کیان عجمی را تو شاه

ره بتو یابند و تو ره بر ده نه / مهتر ده هی و تو در ده نه

چون تو کریمان که تماشا کنند / رستی تنها نه به تنها خورند

از سر آن خوان که رطب خورده / از پی ما زله چه آورده

لب بگشا تا همه شکر خورند / زآب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفته روی تو / سلسله شیفتگان موی تو

چرخ ز طرف کمرت بنده / صبح ز خورشید رخت خنده

عالم تر دامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافه مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار / پیکر آن قوم شده مشکبار

خاک تو از باد سلیمان به است / روضه چه گویم که ز رضوان به است

کعبه که سجاده تکبیر تست / تشنه جلاب تباشیر تست

تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان

سایه نداری که تو نور مهی / رو که تو خود سایهٔ نور الهی

جای علم رکن مسلمانیت / صبح دعا نوبت سلطانیت

خاک ذلیلان شده گلشن به تو / چشم عزیزان شده روشن به تو

تا قدمت در شب گیسوفشان / بر سر گردون شده دامن‌کشان

پر زر و در گشت ز تو دامنش / خشک ز سوزنده بر آتشش

در صدف صبح دمیدت وفا / غالیه موی تو سای صبا

لاجرم آنجا که صبا تاختست / لشکر عنبر علم افراختست

بوی گران عذر لرزان دهی / گرد دو عالم دی ارزان دهی

سدره ز آرایش صدرت زه است / عرش در ایوان تو کرسی نه است

روز رخ تو چو شود صبح تاب / ذره بود عرش در آن آفتاب

گر نه ز صبح آینهٔ پیرو فتاد / نور تو بر روی زمین چون فتاد

ای دو جهان زیر زمین از چه / گنج ته خاک نشین از چه

تا تو به خاک اندری ای گنج پاک / شرط بود گنج سپردن به خاک

گنج ترا قفل تو ویرانه بس / شمع ترا ظل تو پروانه بس

چرخ مقوس بهدف راه بست | جنبش زره پوش رسن تاب رست
این دو طرف گر ز سپید و سیاه | راه ترا نیک ز نیکان راه
عقل شفاجوی و طبیبش توئی | ماه سفرساز و غریبش توئی
خیز و شب منتظران روز کن | طبع نظامی طرب افروز کن

ای مدنی برقع و مکی نقاب | سایه نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو موئی بیار | ور گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظران را بلب آمد نفس | ای ز تو فریاد بفریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب | زرده روز اینک شبدیز شب
ملک برآرای جهان تازه کن | هر دو جهان را پر آوازه کن
خاک تو بوئی بولایت سپرد | باد نفاق آمد و آن بوی برد
باز کش این مسند آسودگان | غسل ده این منبر از آلودگان
سکه تو زن تا امرا کم زنند | خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند
خانه غول آمده پردازشان | در غله دان عدم اندازشان

کم نکنی همچو جری که زیاده خورند
خاص کن اقطاع که غارتگر اند

تا همه جسمیم بیا جان تو باش
تا همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه تو سوی قافله تنها چراست
قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرف رخنه زمین میکند
وز دگر اطراف کمین میکند

یا سوی علی در صف میران فرست
یا عمری بر سر شیطان فرست

شب بسر راه بیابانی در آر
سر چو به از برد یمانی بر آر

تا دو سه رندند کم مینداشتر
کم زن این کم زده چند باش

پانصد و پنجاه بس ایام خواب
روز بلند است بمجلس شتاب

از که هجرت که شده تا این زمان
پانصد و پنجاه و دو افزون از آن

خیز و نفس بای سرافیل را
تا بدر این دو سه قندیل را

خلوتی پرده اسرار شو
تا همه خفتیم تو بیدار شو

رافت این گنبد آفت پذیر
دست بر آور همه را دست گیر

هرچه زبیگانه و خیل تو اند
جمله درین خانه طفیل تو اند

هرچه رضای تو بجز راست نیست
با تو کسی را سر خواست نیست

کرنظر

گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی

دایره بنمای بانگشت دست / تا بتو بخشنده شود هر چه هست

با تو تصرف که کند وقت کار / ازلی آمرزش مشت غبار

از تو یکی پرده برانداختن / از دو جهان خرقه در انداختن

بنده نظامی که خبرجوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست

از نفس بوی وفایی بخش / ملک فریدون به گدایی ببخش

ای گهر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان

اول بیت ارچه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست

زین بده ویران چو اشارت رسید / از تو و آدم به عمارت رسید

آدم و نوحی نه به از هر دوی / مرسله یک گره از هر دوی

آدم از آن دانه که شد هیضه دار / توبه شدش گلشکر خوشگوار

توبه دل و جرمش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکری توبه کرد

[illegible]

گوی قبولت بازل ساختند — در صف میدان ازل انداختند
آدم نو زخم در آمد ز پیش — تا برد آن گوی بچوگان خویش
بارکیش چون زنبی خوش نرفت — گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت
نوح که لب تشنه بحیوان رسید — چشمه غلط کرد و بطوفان رسید
چون دل داود نفس تنگ داشت — در خور این زیر کم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه — مملکت آلوده نکرد آن کلاه
یوسف از آن چاه عیانی ندید — جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سفر خشک تافت — دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی زد دست — شیشه بکه پایه ازان بکست
عزم مسیحا نه بدین درانه بود — کوزه درون تهیتی خانه بود
هم تو فلک طرح در انداختی — سایه برین کار سر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو — ختم شد این خطبه بدوران تو
خط فلک خطه میدان تست — گوی زمین در خم چوگان تست
خیز درین چرخ مداری بکن — گو نکند کار تو کاری بکن

تا ز عدم گرد فنا برنخاست | می تک و می تاز که میدان تراست
کیست فنا کاب جنابت برد | یا عدم سفله که نامت برد
بار عدم در عدم آواره کن | دست فنا را بفنا پاره کن
ای نفست نطق زبان بستگان | مرهم سودای جگر خستگان
عقل بشرع تو ز دریای خون | کشتی جان برده بساحل برون
قبله نه چرخ بکویت درست | عبره شش روزه بمویت درست
یک چو مویت همه درهم شود | گر سر موئی ز تو برهم شود
زان نشد انگشت تو بر حرف یاب | تا نشود حرف تو انگشت سا
حرف همه خلق شد انگشت رس | حرف تو بی زحمت انگشت بس
پشت زمین گشت غبار درت | بسته و غاشیه شده پیکرت
یک کف نیست تو بصحرای عشق | برگ چهل روزه تماشای عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا | خاک تو آمد کابحیاتی مرا
خاک تو خود روضه جان منست | روضه تو جان و جهان منست
بر سر آن روضه چو جان ماکن | خرم چون باد نشیمن چو خاک

خاک تو در چشم نظارے کشیم / غاشیه بر سعت غلامی کشیم
تا چو سر آن غالیه تر کنند / خاک مرا غالیه سر کنند

منکه درین دایره دربند / چون کره نقطه ستم شهربند
دسترس و پای کشائیم نیست / سایه ولی فر همائیم نیست
پای فرو رفت بدین خاک در / با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم / وز سر زانو قدمی ساختم
کشته ز بس روشنی روی من / آینه دل سر زانوی من
منکه بدین آینه پرداختم / آینه دیده در انداختم
تا ز کدام آهن تابی رسد / یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل بر آورد دست / گرد جهان دست بر آورده جست
دیدم ازان پایه که در همت است / پایه دهی را که ولی نعمت است
شاه قوی طالع فیروز جنگ / گلبن این روضه پیروزه رنگ
خضر سکندر منش چشمه زای / قطب رصد بند مجسطی گشای

انکه

انکه زمقصود وجود اول است / آیت مقصود بدو منزل است

شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین

نسبت داودی اهم کرده درست / بر شرفش نام سلیمان درست

رایت اسحاق ازو عالی است / ضد کشش اگر هست سماعیلی است

یکدله شش جهه و هفت گاه / نقطه دایره بهرام شاه

انکه ز بهرامی او وقت زور / گور بود بهره بهرام گور

خسرو ور شاهان بتوانا تری / نام ور دهر بدانا تری

خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم

سلطنت اورنگ خلافت سریر / روم ستاننده و ابخاز گیر

عالم و عامل تر از اهل وجود / محسن و اکرم تر از ابنای جود

دور فلک دولت او اختر است / ملک صدف خاک درش گوهر است

چشمه و دریاست بباهی و در / چشمه آسوده و دریای پر

باکفش این چشمه سیماب ریز / کرده چو سیماب گریز اگر بریز

چشنده زبان از قمرش لعل تاب / بر کمر لعل کش آفتاب

تمام مصرع مبتدا / تمام مصرع خبر

آفت این پنجره لاجورد — پنجه ز روزه که زد و پنجه کرد

گوش فلک را جرسش بشکند — شیشه مهر از نفسش بشکند

خوب شد آغازتر از خوبروی — نیک سرانجام‌تر از مرمری

جام سنجار را که کفش ساقی است — باقی باد که همین باقیست

ای شرف گوهر آدم بتو — روشنی دیدهٔ عالم بتو

چرخ کمان پشت ظفر سازت است — نه سلکم آستین یکتازنست

گوش ده های زبر و زیر تو — شد صدف گوهر شمشیر تو

چشمه تیغ تو چو آب فرات — ریخته از خصم تو آب حیات

مه که شب تیغ سر انداخته — با سپر تیغت سپر انداخته

هر که بطوفان تو خوابش ببرد — گر بمثل نوح شد آتش ببرد

جام تو گنجینه جمشیدیش — ظل تو پروانه خورشیدیش

شیر دلی کین که تو پیل افکنی — پیل خطا گفتم نیل افکنی

چرخ ز شیران چنین بیشه — از تو کند پیشتر اندیشه

آن

۱۵

آن دل و آن زهره کرا در مصاف | کز دل و از زهره زند با تو لاف

هر چه بزیر فلک ازرق است | دست مراد تو در آن مطلق است

دست نشان بسته ترا چند کس | دست نشین تو فرشته است و بس

دور ترا خاتم دوران نوشت | باد نگارت تو سلیمان نوشت

ایزد کو داد جوانی و ملک | ملک ترا داد تو دادی و ملک

خاک باقبال تو زر می شود | زهر بیاد تو شکر میشود

نی که فریدون نکند با تو هش | رشته ضحاک بر آرد ز دوش

ملک صلاحی و سلاطین پناه | صاحب شمشیری و صاحب کلاه

گر چه بشمشیر صلابت ندیر | تاج ستان آمدی و تخت گیر

چون خلفا گنج فشانی کنی | تاج دهی تخت ستانی کنی

هست سزاوار بالای تاج | از ملکان چون نه ستانی خراج

دولت کان سر که سر و پای نیست | بخت در آن دل که درو جای نیست

چغبد بدور تو همای کند | سر که رسد پیش تو پائی کند

عدل تو معروف عنایت شده | از تو شکایت بشکایت شده

در سم خنگت که زمین بست زرنخ | خصم تو چون نعل شده چارمیخ
هفت فلک با کمرت حلقه | هشت بهشت از علمت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش | بر سرش افسار شود افسرش
در همه فن صاحب یک فن تویی | جان دو عالم به یکی تن تویی
گوش فلک را ادب آموز کن | شمع سخن را طرب افروز کن
خلعت گردون بغلامی فرست | بوی قبولت بنظامی فرست
بی گهر و لعل شد این بحر و کان | گوهرش از کف ده و لعل از زبان
آنکه حسودست بدو بیند دریغ | لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود داد | عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو | ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته | خصم تو سر چون قلم انداخته
منت که سراینده این نو کلم | باغ تر از نغز نوا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم | بر سر کوی تو جرسی میزنم

عاریت

عاریت کس نپذیرفته‌ام | آنچه دلم گفت همان گفته‌ام
شعبده‌ای تازه برانگیختم | هیکلی از قالب نو ریختم
صبحدمی چند در آب آمیختم | پرده بسحر سحری دوختم
مایه درویشی و شاهی درو | مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس | نی مگس او شکر آلای کس
نوح درین بحر سپرافکند | خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان نبی این جمال | قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموسگاه | هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته | وین دری از بحر نو انگیخته
گرچه در آن سکه سخن چون زرست | سکه زر من زان بهترست
آن بدر آورده ز غزنین علم | وین زده بر سکه رومی رقم
گر کم از آن شد بنه و بار من | بهتر از آنست خریدار من
شیوه غریبست مشو ناشکیب | گر بنوازیش نباشد غریب
این سخن رسته‌تر از نقش باغ | عاریت افروز نشد چون چراغ

خوان تبرا این دو نواله سخن — دست نگه داشت برو بیت کن
گر نمکش هست بخور نوش باد — ورنه ز یاد تو فراموش باد
با فلک آن شب که نشینی بخوان — پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سگیت میزنم — دبدبه بر مهر سگیت میزنم
از سگانی که وفا دیده ام — بستن خود بر تو پسندیده ام
خدمتم آخر به وفایی کشد — هم سر این رشته بجایی کشد
گرچه درین درگه زاینده کان — روی نهادند ستایندگان
راه روانی که درین ره روند — گر ز سخن از سر سخن بشنوند
پیش نظامی بحساب ایستند — او دگرست این دگران کیستند
من که درین منزل شان مانده ام — مرحله پیشترک رانده ام
تیغ زن الملک سخن ساختم — هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه زبی همسرست — پای مرا اسم سر بالاترست
اوج بلندست درو می پرم — باشد از همت خود بگذرم
تا مگر از روشنی رای تو — سر بنهم آنجا که بود پای تو

گرد تو گردم که بگردون رسم / تا برسانی تو بگو چون رسم

بود بسحرم که درین یکدو ماه / تازه کنم عهد زمین بوس شاه

گرچه درین حلقه که پیوسته اند / راه برون آمدنم بسته اند

پیش تو از بهر فزون آمدن / خواستم از پوست برون آمدن

باز چو دیدم همه ره شیر بود / پیش و پسم دشنه و شمشیر بود

لیک درین خطه شمشیر بند / بر تو خطب با بانگ بلند

آب سخن بر درت افشانده ام / زانکه منم که بجا مانده ام

ذره صفت پیش تو ای آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب

گشت قلم بحر گهر ریز تو / گوهر جانم کمر آویز تو

تا شب و روز است شب و روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد

این سست همی به نیک اختری / بهتر با آن سحرت زین سری

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن در گرفت

پرده اول که برانداختند / جلوه اول ز سخن ساختند

تا سخن آوازهٔ دل در نداد | جان تن آزاده بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد | چشم جهان را بسخن باز کرد
خط هر اندیشه که پیوسته اند | در پر مرغان سخن بسته اند
نیست درین کهنه نوخیزتر | موی شکافی ز سخن تیزتر
بی سخن آوازهٔ عالم نبود | این همه گفتند سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست | ما سخنیم این طلل ایوان ماست
اول اندیشه پسین شمار | هم سخن است این سخن اینجا بدار
تاجوران تاجورش خوانده اند | وین دگران آب دگرش خوانده اند
گه بنوا علمش برکشند | گه بنگار قلمش درکشند
گرچه سخن خود ننماید جمال | پیش پرستندهٔ مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده ایم | مردهٔ اوییم و بدو زنده ایم
سرد مهران آتش ازو یافتند | گرم روان آب درو یافتند
اوست درین ده زده آبادتر | تازه تر از چرخ کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشانی که هست | راست نیاید بزبانی که هست

تا سخن آنجا که برآرد علم / حرف زیادست زبان بر هم

گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت به سخن خورده اند / مهر شریعت به سخن کرده اند

کان سخن ما و زر خویش داشت / هر دو به صراف سخن پیش داشت

گر سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن به سخن

پیک سخن ره به سر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد

جسیم سخن زن که ز رم خاک اوست / زرچه سگ است آهوی فتراک اوست

نیست درشتی تر ز سخن هیچ کس / دولت این ملک سخن راست بس

هر چه نه دل بی خبر است از سخن / شرح سخن بیشتر است از سخن

تا سخن است از سخن آوازه باد / نام نظامی به سخن تازه باد

چونکه نسخته سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری

نکته نگهدار ببین چون بود / نکته سنجیده که موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم به سخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد — سختوران را به سخن پخته کرد

بلبل عرشند سخن پروران — باز چه مانند به این دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند — با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن پروریست — سایه ای از پرده پیغمبریست

پیش و پس قلب صف کبریا — پس شعرا آمده پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوست اند — این همه مغز آمد و آن پوست اند

هر رطبی کز سر آن خوان بود — آن نه سخن پاره ای از جان بود

جان تراشیده بمنقار گل — فکرت خائیده بدندان دل

چشمه حکمت که سخن دانی است — آب شده زین دو سه یکتا نیست

آنکه درین پرده نوائیش هست — خوشتر ازین حجره سرائیش هست

ما سر زانوی ولایت ستان — سر بنهد زانوی ولایتستان

چون سر زانو قدم دل کنند — در دو جهان دست حمایل کنند

آیدش از پیش سلام قدم — حلقه صفت پای و سر آرد بهم

نرحم

در خم آن حلقه که جنبش کند / چون شکن باز درستش کند

گاه ازان حلقه زانو قرار / حلقه دید گوشش فلک را هزار

گاه زبن حقه فیروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آرد بچنگ

چون سخن گرم شود دم کشش / جان بلب آید که ببوسد لبش

از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضه هفت آسمان

نسبت فرزندی ابنای جبت / بر پدر طبع ندارد درست

خدمتش ار چه فلک چنبری / باز رهد ز آفت خدمتگری

هم نفسش راحت جانها شود / هم سخنش مهر زبانها شود

هر که نگارنده این پیکرست / بر سخنش زن که سخن پرورست

مشتری سحر سخن خوانمش / زهره یاروت شکن دانمش

این همه کاهنگ سواران گرفت / پایه خوان از سر خواران گرفت

رای مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد

شیوه دل را که بجایی دهند / کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون رسته اند / این کربانی که کمر بسته اند

کار شد از دست بانکشت یار — این کره از کار سخن وا کشای

سیم کسانی که چو زر مرده اند — سکه این کار بزر برده اند

هر که بزر نکته چون روز داد — سنک ستد لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که والاترند — زیر ترازند ارچه که بالاترند

انکه ز زر شد زرکش سلطان شنید — باز پسین لقمه ز آهن چشید

وانکه چو سیماب غم زر نخورد — نقره شد و آهن سنجر نخورد

چون سخنت شهد شد ارزان مکن — شهد سخن را مکس افشان مکن

تا نهدت دستان کرو فاش — تات نپرسند مکو کرد عاث

تا نکند شرع ترا نامدار — نام ز شعر مشو زینهار

شعر تو از شرع بجایی رسد — کز کمرت سایه بجوزا رسد

شعر تو از سدره نشانی دهد — سلطنت ملک معانی دهد

شعر برآرد بامیریت نام — کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای نشاید نشست — تا که سخن چون فلک ادبی بدست

بر صفت شمع سرافکنده باش — روز فرو مرده و شب زنده باش

چون تنک اندیشه بکری رسد
تندرو چرخ نه بسری رسد

هر چه بدو نام و نشانت دهند
گر نه پسندی به ازانت دهند

سینه بکن گر گهر آری بدست
بهتر ازان جوی که در سینه هست

بر که سخن دیر پسند آوری
تا سخن از دست بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد
گوی ز خورشید و تک از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد
تک نفس از گرم روی کم نکرد

در تک فکرت که نفس گرم داشت
بر در فلک راه ولی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت
بادزن از بال سرافیل ساخت

ای مگسی پس بکن این کشته را
باز ده سر بکس این رشته را

سفره انجیر شدی صفروار
گر همه مرغ آمدی انجیر خوار

سنگ درین شیوه مصیبت آمدم
وین همه ارزد که غریب آمدم

شعر بمن صومعه بنیاد شد
شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاختند
خرقه و زنار در انداختند

سحر گل و غنچه شمالم هنوز | منتظر باد شمالم هنوز

گر بنمایم سخن تازه را | صور قیامت کنم آوازه را

هر که وجود است ز نو تا کهن | فتنه شود بر من جادو سخن

صنعت من برده ز جادو شکیب | سحر من افسون ملایک فریب

بابل من گنجه هاروت سوز | زهره من خاطر انجم فروز

زهره این منطقه میزانی است | لاجرمش منطق روحانی است

سحر حلالم سحری قوت شد | نسخ کن نسخه هاروت شد

شکل نظامی که خیال منست | جانور از سحر حلال منست

چون سپر انداختن آفتاب | کفت زمین را سپر افکن در آب

گشت جهان از نفسش تنگ‌تر | وز سپرش معصفری رنگ‌تر

با سپر افکندن او شکرش | تیغ کشیدند بفرق سرش

گاو که خرمهره بدو در کشند | چونکه بخفتند همه خنجر کشند

طفل

طفل شب آمیخت چو پیرایه دست / زنگله روز فرا پاش بست

ازپی سودای شب اندیشه ناک / ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شده باد مسیحای او / آب شده آتش سودای او

شربت و رنجور بهم بسته‌ند / خانه سودا شده برداخته‌ند

ریخته رنجور یکی طاس خون / کشته ز سر تا قدم افسون گون

رنگ دو رنگی شده بر روشنین / گفت قضا کان من الکافرین

قطعه

هر نفسی از سر طنازئی / بازی شب ساخته شب بازی

گر قصب ماه گل آمیز کرد / گاه ز فر زهره درم ریز کرد

من بچنین شب که چراغی نداشت / بلبل آن روضه که باغی نداشت

خون جگر با سخن آمیختم / آتش و آب از جگر انگیختم

با سخنم چون سخن چند رفت / بی کشم اندیشه درین بند رفت

هاتف خلوه بمن آواز داد / وام چنان کن که توان باز داد

آب درین آتش پاکت چراست / باد چنین گستن خاکت چراست

خاک تو آمیزه بتابوت سحر / آتش تابنده بیاقوت سحر

تیر مفکن که هدف را رنجست / مقرعه کم زن که فرس بارنجست

غافل ازین بیش نباید نشست / بر در دل رو که گدائی خوشست

در خم این خم که کبودی وش است / قصه دل گو که سرودی خوشست

دور شو از راه زنان حواس / راه تو دل داند و دل راشناس

عرش روانی که ز تن رسته اند / شهپر جبریل بر او بسته اند

وانکه عنان از دو جهان تافتند / قوت ز دروازه دل یافتند

دیده و گوش از غرض افزونی اند / کارگر پرده بیرونی اند

بسته درا کنده چو گل گوش تو / نرگس چشم آبله هوش تو

نرگس و گل را چه پرستی بباغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

دیده که آئینه ناکس است / آتش او آب جوانی بس است

طبع که با عقل بدلالگی است / منتظر نقد چهل سالگی است

تا بچهل سال که بالغ شود / خرج سفرهاش مبالغ شود

بارکنون بایدت افسون بخوان / درس چهل سالگی اکنون بخوان

دست بر آور ز میان چاره جو / این غم دل را دل غمخواره جو

غم مخور البته چو غمخوار هست | گردن غم بشکن اگر یار هست

هر نفسی کو نه زبون غم است | یاری یاران بدو محکم است

چون نفسی تازه شود با دو کس | نیست شود صد غم ازان یک نفس

صبح نخستین چو نفس برزند | صبح دوم بانگ بر اختر زند

بیشتر این صبح بخواری رسد | گرنه پسین صبح بیاری رسد

از تو نیاید بتو بر هیچ کار | یار طلب کن که بر آید زیار

گرچه همه مملکتی خوار نیست | یار طلب کن که به از یار نیست

نیست زیاری همه را ناگزیر | خاصه زیاری که بود دستگیر

این دو سه یاری که تو داری تراند | خشکتر از حلقه در بر درند

دست در آور بسر نقطه دل | آب تو باشد که شوی خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید | مملکت صورت و جان آفرید

داد به ترتیب کرم رهبرشی | صورت و جان را بهم آمیزشی

زین دو بهم آمیزش دل آمد پدید | آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که بدو خطه سلطانی است | کالبدش روحانی و جسمانی است

نور ادیمت ز سبیل دل است — صورت جان هر دو طفیل دل است

چون سخن دل بدماغم رسید — روغن مغزم بچراغم رسید

گوش دران حلقه زبان ساختم — دل هدف ناوک جان ساختم

چرب زبان گشتم ازان فربهی — طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمهٔ گرم آب سرد — کاتش دل دیگ مرا گرم کرد

دست برآوردم ازان دستبند — راه زبان عاجز و من زورمند

در تک آن راه دو منزل شدم — تا بیکی تک بدو منزل شدم

من سوی دل رفتم و جان سوی لب — نیمه عمرم شده در نیم شب

بر در مقصوره روحانیم — گوی شده قامت چوگانیم

گوی بدست آمده چوگان من — دامن گشته گریبان من

پای ز سر ساخته و سر ز پا — گوی صفت گشته و چوگان نما

کار من از دست و من از خود شده — صد ز یکی دیده یکی صد شده

همسفران جاهل و من نو سفر — غربتم از بیکسیم تلخ تر

ره نه گران در نتوانم گذشت — پای درون نه ز سر باز گشت

چون

چونکه بران نقب زبانم گرفت | عشق نقیبانه عنانم گرفت

بر در آن محرم آن در نهم | سر ز برای تو زین بفکنم

حلقه زدم گفت درین وقت کیست | گفتمش ار بار دهی آدمیست

پیشروان حلقه بر انداختند | پرده ترکیب در انداختند

از حرم خاصه‌ترین سرای | بانگ بر آمد که نظامی بیای

خاصه‌ترین محرم آن در شدم | گفت درون آی درون در شدم

بود کهی یافتم افروخته | چشم بد از دیدن او دوخته

هفت خلیفه بیکی خانه در | هفت حکایت بیک افسانه در

ملک از ان پیش که افلاک راست | دولت آن خاک که آن خاک راست

در نفس آباد دم نیم سوز | صدرنشین گشته شب نیم روز

سرخ سواری بنوبت‌کش او | لعل قبای ظفر اندیش او

تلخ جوانی ترکی در شکار | زیر تر او سیه گرد خوار

قصد بکمین کرده کمند افکنی | سیم زره ساخته رویین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود | جمله پراکنده و دل جمع بود

من بقناعت شده مهمان دل — جان بنوا داده بسلطان دل

چون علم لشکر دل یافتم — روی خود از عالمیان تافتم

دل بزبان گفت که ای بی‌زبان — مرغ طلب بگذر ازین آشیان

آتش من محرم این دود نیست — این جگر تازه نمک سود نیست

بی‌نمکان را تو جگر میدهی — گنج ز زر زر ز گهر میدهی

سایه ام زین سایه تو تا بر است — پایه ام زین پایه ببالاتر است

گنجم و در کیسه قارون نیم — با تو نیم هم ز تو بیرون نیم

مرغ دلم با نفس گرم او — بر زبان ریخته از شرم او

ساختم از شرم سر افکندگی — گوش ادب حلقه کش بندگی

چون که ندیدم ز ریاضت گریز — گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

خواجه دل عهد مرا تازه کرد — نام نظامی فلک آوازه کرد

رایض من چون ادب آغاز کرد — از گره نه فلکم باز کرد

گرچه گره بر گرهش بود جا — بر نگرفت از سر این رشته پا

تا سر این رشته بجای کشید — کین گره از رشته نخواهد برید

خواجه مع القصه که در بند ماست — گر چه خداوند خداوند ماست

شحنهٔ راه دو جهان من بس است — ور نه چرا در غم جان من است

گر چه سپی پا زند از و زمین — شقشقت خود باز ندارد ز من

گشت چو من بی ادبی را غلام — آن ادب آموز مرا کرد رام

گر چو منی سر بنهد منت نبرد — صحبت جاکی بغنیمت شمرد

روزی ازین مصر زلیخا پناه — یوسفی کرد و برون شد ز چاه

خسبیم شب از خواب چو بر دوختند — حیث هم و چراغ سحر افروختند

صبح چراغ فلک افروز شد — کحلی شب قرمزی روز شد

خواجه گریبان چراغی گرفت — دست من از دامن باغی گرفت

دامنم از خار غم آسوده گشت — تا گریبان بگل آلوده گشت

من چو لب لاله شدم خنده ناک — جامه بصد جای چو گل کرده چاک

لاله دل خویش بجانم سپرد — گل کمر خود بمیانم سپرد

کی چو تی آلوده بخون آمدم — که چو گل از پوست برون آمدم

جامه پاره می کردم از ذوق

خون می گریستم از ذوق

گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب / میشدم ابدرون که شوم سوی آب

تا علم عشق بجائی رسید / کز طرفی بوی وفائی رسید

نکته تازی بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح

رو بزمین تخت و عماریم را / تک بصبا داد سواریم را

گفت فرود آی و زخود دم مزن / ورنه فرود آ رست از خویشتن

سنگ بران آب چو کشتی شدم / ساکن آن باغ بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم / تشنه زبانی بلب رود آمدم

چشمه فروخته چون آفتاب / خضر چو خضراش ندیده بخواب

خوابگهی بود سمن زار او / خواب کنان نرگس بیمار او

دایرهٔ خط سپهرش مقام / غالیه بوئیه بهشتش غلام

گل بگریبان گیا کرده جا / خارکشان دامن زیر پا

آهو و روباه دران مرغدار / نافه بگل داده و نیفه نگار

طوطی زان گل که شکر خنده بود / بر سر سبزش پراکنده بود

تازه گیا شیر چو شکر بدست / آهوکان از شکرش شیر مست

جلوه کر

جلوه‌گر از حجلهٔ گلها شمال / کاشغر از شاخ گیا غزال
خیری و سوریش مرکب شده / مروحهٔ عنبر اشهب شده
سرمهٔ بیننده چو نرگس نمایش / سوزن افعی چو زمرد گیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوزن یکروزه عیسی زبان / داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته فریادکنان صبحگاه / فاخته گون کرده فلک را ز آه
باد نویسنده بدست امید / قصهٔ گل بر ورق مشک بید
که بسلام سمن آمد بهار / که بسپاس آمده گل نزد خار
ترک سمن خیمه بسحر از ده / شاه سر از برج ثریا زده
لاله باتشکده راز آمده / چون مغ و هندو بنماز آمده
هندوک لاله و ترک سمن / سهیل عرب بود و سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم نما / طرفه بود قاقم سنجاب سا
زورق باغ از علم سرخ و زرد / پنجره ساخته از لاجورد
شاخ ز نور فلک آمیخته / در قدم سایه زرم ریخته

سایه سخنگو بلب آفتاب / زنده شده ریگ بتسبیح آب
نسترن از بوسه سنبل بخم / از مژهٔ غنچه لب گل بغم
ترکش خیری تهی از تیر خار / گاه سپر خواست گهی زینهار
خواست پریدن چمن از چابکی / خواست چکیدن سمن از نازکی
نی شکر خنده برون آمده / زرده گل لعل بخون آمده
آن گل خودرای که خودروی بود / از نفسش باد سخنگوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان / آمده نارنج بدست آنزمان
چون فلک آنجا علم آراسته / سبزه همه پشت بیاراسته
هر تره از رسته آن سبزه خوان / جان زمین بود و دل آسمان
اخضر سرسبز بگرمابداد / گفت زمین را که سرت سبز باد
بانک انجا گذر آورده بود / سبزه بسجاده گرو کرده بود
چشمه زرخشنده تر از چشم حور / تابر از چشمه خورشید نور
سبزه بان چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / ناله داودی ازان برکشید

چنگل دراج بخون تذرو — سلسله آویخته زیر پای سرو
محضر منشور نوبیان باغ — فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم گزاف بوم شده بیکرش — سبز دلش گشته قضا را شرر
باد یمانی پی سنبل نسیم — ساخته گنجینه زمین را ادیم
لاله بتعجیل که بشتافته — از تپش دل خفقان یافته
سایه نیما ز شمایل پرست — سوی دل لاله فرو برده دست
انجمن سیمین سمن صبحگاه — پرده ز شب باخته و گل تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن — چاه کنان در زنخ یاسمن
زرده قصب خاک بر سیم چهره زد — کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بدان آب روا ساخته — هر چه فسرده و سبزه بر انداخته
سایه و نور از علم شاخسار — رقص کنان بر طرف جویبار
نور سحر یافته میدان فراخ — سایه بروی ز الصبا داده شاخ
ابر گریبان لب خورشید را — شانه زده باد سر بید را
عود شده خار که مقصود بود — کاتش گل مجمر آن عود بود

گرزن گل سنبل بلبل شده — زلف بنفشه کمر گل شده

مرغ ز دانه و خوشش آوازتر — گل ز نظامی شکرانداز تر

باز نقاب از طرفی برگرفت — خواجه سبک عاشقی از سر گرفت

گل نفسی دید و شکر خنده — بر گل و شکر نفس افکنده

فتنۀ آن ماه قصب دوخته — خرمن مه را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف گره بافته — تا قدم از فرق نمک یافته

دیدن او چون نمک انگیز شد — هر که ز رو دید نمک ریز شد

با شکرش با نمک آمیخته — شکر شیرین نمکان ریخته

طوطی باغ از شکرش شرمسار — چون سر طوطی رخش طوق‌دار

زان زنخ گرد چو نارنجش خوش — غبغب سیمین چو ترنجی بکش

مست نوازی چو گل بوستان — توبه فریبی چو مل دوستان

لب طبری دار طبرخون بدست — مغز طرز دبطبرخون شکست

سرخ گلی سبزتر از نیشکر — خشک نباتی همه جلاب تر

خال چو چوبش که جگرسوز بود / غالیه‌سای صدف روز بود
در غم آن دانهٔ خال سیاه / جمله تن خال شده روی ماه
جرعه ز خورشید جگرسوزتر / لعل ز مهتاب شب‌افروزتر
زانکه همه دل که به غمزه نگذاشت / راه چو میدان دهن تنگ داشت
زان دل سختش که جگرخواره بود / در جگر من دل من پاره بود
لب به سخن خنده شکرخوری / رخ به دعا غمزه به افسونگری
بسته چو حقه دهن مهره‌دار / راه کند زانده یکی مهره‌وار
عشق چو آن حقه و آن مهره دید / بوالعجبی کرد و بساطی کشید
لعبت صورت ز بیانم گشاد / طوق تن از گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من درگذشت / آب حیاتم ز دهن برگذشت
عقل عزیمت‌گر ما بود دید / نقرهٔ این کار به پایان کشید
دل که به شادی غم دل برگرفت / چشمهٔ خورشید به گل برگرفت
مونس غمخوارهٔ غم وی بود / پاره گره می‌زد و هم می‌بود
ای نفسش ناصیه از داغ من / بخیه از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود نظر تاب او … باغ سحر بود سرشک آب او
زانکه رخش پرورش خاص بود … آینه صورت اخلاص بود
سکه به سرمه بر سر زانو نشست … تا سر این رشته بیابد بدست
این سفر از راه یقین رفته ام … راه چنین رو که چنین رفته ام
محرم این پرده نه زینهار … کار نظامی به نظامی سپار

خواجه یکی شب تمنا ز جنس … زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس
یافته شبی چون سحر آراسته … خواسته ها را بدعا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار … عشرتی آسوده تر از روزگار
آه بخور از نفس روزنش … شرح زه یوسف پیراهنش
شحنه شب چون عسس انگیخته … بر شکرش پر مگس ریخته
پرده شناسان نوا در شگرف … پرده نشینان بوفا در شکرف
پای سهیل از سر نطع ادیم … لعل فشان بر سر در یتیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخت … آتش دل چون دل آتش فروخت

زرطبق مجمر مجلس فروز / عود شکر گشت و شکر عود سوز
شیشه زگل آب شکر میفشاند / شمع ز دستارچه زر میفشاند
از پی نقل آن صنم بوسه خیز / چشم و دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته ساز / زهره و مریخ بهم عشقباز
وعده بدروازه گوش آمده / خنده بدریوزه نیوش آمده
نیفه روباه بیانکی بزیر / نافهٔ آهو شده زنجیر شیر
باز گریبان کش و دامن کشان / آتش اندر قفص جوهر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه پر انداخته / شمع بشکرانه سر انداخته
پردگی زهره دران پرده چست / زخمه شکسته باداي درست
خواب ربا بنده دماغ از دماغ / نور ستاننده چراغ از چراغ
نزل فرستنده زبان تا زبان / دل بدل و تن به تن و جان بجان
گفتی ازان حجره که پرداختند / رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه به پر باز بست / هفت پر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از تاب زن … بر جگر خویشتن پیکان آب زن

مرغ گران خواب‌تر از صبحگاه … پای فلک بسته‌تر از دست باه

حلقهٔ زر بر زره بیگانگان … زلف پری حلقهٔ دیوانگان

در غم آن حلقهٔ زلف مشتری … تنگ‌تر از حلقهٔ انگشتری

تاختن آورده پریزادگان … همچو پری بر دل افتادگان

بر دل شاخ سمن کاشته … خار خدنگ مژه بر زه داشته

میوهٔ دل گلشکر خندشان … گلبن جان نارون قدشان

فندقه از شکر و بادام تنگ … سبز خط از پسته غبار رنگ

بر رخ خط ساخته سحر حلال … بابلی غمزه و هندوی خال

هر نفس از غمزه و خال چنان … گشته جهان بابل و هندوستان

چون نظر چشم پسندیده رفت … دل ز پی رنگ رهی دیده رفت

غمزه زبان تیزتر از خار بار … جعد گره‌گیرتر از کار زار

شست کرشمه چو کمانداز شد … تیر بینداخته در کار زار

باد سحر از نفس گل دمید … آب حیات از دهن گل چکید

گل ز چمن غالیه بر دوش داشت / مه چو فلک غاشیه بر دوش یافت

چون رخ و لب شکر و بادام ریخت / گل بحجابت شکر در گز ریخت

هر نظری جان جهانی شده / هر مژه بتخانه جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سپید / مشک فشان بر ورق مشک بید

غبغب سیمین که کمر بسته زاب / قوس قزح شد ز تف آفتاب

زلف براهیم و رخ آتشگرش / چشم سماعیل و مژه خنجرش

آتش از آن دسته ریحان شده / خنجر از این نرگس خندان شده

بوسه چو می مایه افکند کی / لب چو مسیحا سبب زندگی

خوی بر خش چون گل نسرین شده / خنجر از این نرگس خندان شده

باز شده بوی گریبان چو ر / خط سیه یافته طغرای نور

جان خواصان و دل عامیان / شیفته زان نور چو شکر میان

غمزه شادی که دهان خسته بود / چشم سخن گو که زبان بسته بود

می چو گل آرایش اقلیم شد / جام چو نرگس بزر و سیم شد

در دهن از خنده که راهی نبود / طاقت را طاقت آهی نبود

صبر سبی زریز نوا سنگ آرا نشست — فتنه سر زیر نمود آهنگ داشت

یافته در نغمه داود ساز — قصه محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکر افشان شده — ورد غزالان غزلخوان شده

عمر بران فرش ازل یافته — قصه محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکر افشان شده — ورد غزالان غزلخوان شده

عمر بران فرش ازل یافته — هر چه شده باز بدل یافته

دیده در آن سجده سحات خوان — گوش در آن نامه تحیت رسان

تنگدل از خنده ترکان شکر — سر بر از چشم غزالان نظر

ترک قصب پوش من انجا چو ماه — کرده دلم را چو قصب زخمگاه

مه که شب دست بر افشانده بود — آن شب تا روز دران مانده بود

ناوک غمزه اش چو سکر شده — جان بیکی بوسه برابر شده

شمع ز نورش مژه بر زنگ داشت — چشم چراغ ابله از زنگ داشت

بر ستمی کو بجفا در گرفت — دل به تبرک بوفا در گرفت

کان مه نو کو کمر از نور داشت — ماه نو از ستیفکان دور داشت

گه شده من سبزه و او جوی آب — گه شده من گاز زر و او آفتاب
شیفته شیفته خویشش بود — رغبتی از من ده و زو بیش بود
زان رطب آن شب که بسر داشتم — بی خبرم گر خبری داشتم
دل تبه تا که چه بودی که روز — گر شب ما را نشدی پرده سوز
امشب اگر جفت سلامت شدی — همنفس صبح قیامت شدی
روشنی آن شب چون آفتاب — جویم و بسیار نه بینم بخواب
جز شبان شب طربم خوش نبود — تا شب خوش کرد شبم خوش نبود
زان همه شب یارب یارب کنم — بو که شبی چاره آن شب کنم
روز سپید آن که شب داج بود — بود شب اما شب معراج بود
انچه بصد عمر کسی یافته — هم نفسی در نفسی یافته
ماه که بر لعل فلک کان کند — در غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب شمع شبش نه بست — تیغ زبان صبح در آمد ز زر
من شده فارغ که ز راه سحر — هم تمنای جهان تا کیست
آتش خورشید ز مژگان من — آب روان کرد ز باران من

ابر بباغ آمده بازی کنان جامهٔ خورشید نمازی کنان
حوض آن چشمه که خورشید بست چون من و تو چند سبو را شکست
جرم ستاره زده از سیم ناب زر طلا از ورق آفتاب
صبح گرانخواب سبک‌خیز شد دشنه بدست از لب خونریز شد
من ز مصافش سپر انداختم جان سپر دشنهٔ او ساختم
از لب جانم سحر از جوی جست تشنه کشتی کرد و بر و پل شکست
بانگ بر آمد ز خرابات من کای سحر این است مکافات من
شمع که زین کس پی او داشتم شمع شب افروز پی او داشتم
آن شب ازان شمع نماندم چه سود نیست چنان شد که تو گویی نبود
بخش ازان زن که ز تو نوش خورد شبنم ازان کش که نه زاینده کرد
خام کشی کن که صواب آن بود سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریهٔ من بنگریست بر شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم چشمهٔ خورشید فرو زد از دمم
با همه زهرم فلک امید داد یار شبم مهرهٔ خورشید داد

چون باثر نور سحر یافتیم / روی خود از عالمیان تافتیم

هر که درین مهد روان راه یافت / بیشتر از نور سحرگاه یافت

ای ز رخ جانت همه شبهای تو / روز سپیده از روز طمطرهای تو

سنگ پژوهان شب صفتی کرده‌ام / آن صفت از معرفتی کرده‌ام

شب صفت پرده تنهاییست / شمع در و گوهر بیناییست

عود کلاهی که بدو بسته‌اند / ناله و انبک دو سه درخسته‌اند

وین همه خولی که در آن صدر بود / نور خیالات شب قدر بود

تحجم آن پردهٔ زنگی نورد / کیست درین پردهٔ زنگار خورد

صبح که پروانگی آموخته است / خوشتر ازان شمع نفیر وخته است

گوش گران شمع بداعی رسید / تا چو نظامی بچراغی رسید

اول کین عشق پرستی نمود / در عدم آوازه هستی نمود

مقبلی از کنج عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و در باز کرد

بازپسین طفل پری زادگان / پیشترین لشکری زادگان

آن نجابت علم آراسته   چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک اوست   خیمه طینت شرف خاک اوست
آن بکه هم کند رو هم صفی   هم محک هم زر و هم صیرفی
شاهد نوباوه افلاکیان   نو خط وابسته خاکیان
بازوی او ساعد جانرا نگار   ساعدش از هفت فلک یاره دار
آن زره که هوای بر انگیخته   مغز زره گو هرها بهم آمیخته
پیشکش خلقت زندانیان   محتسب ساقی روحانیان
سر صد خلقت شده بازار او   پیر چهل ساله از و درس خوان
خوب خط عشق نشست آمده   گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری از ان دیده که بیناتر است   مرغی از ان شاخ که بالاتر است
طفل چهل روزه گر مرد زبان   پیر چهل ساله از و درس خوان
نوری از ان دیده که بیناتر است   مرغی از ان شاخ که بالاتر است
روشده مرغان فلک دانه چیش   زان همه را آمده سرسبز بن
او به یکی دانه ز راه کرم   حله برانداخته و حلیه باهم

آمده در دام جهان دانه / گشته از آوانه شکرانه
زان بدعاها بوجود آمده / جمله عالم بسجود آمده
بر در آن قبله هر زنده‌ای / بیهش شده سجده شوریده‌ای
گشت گل‌افشان پی از زینت باغ / بر همه گلبرگ شد ابلیس زاغ
بی تو نشاطش ز بر اندام بی / زارزش یک نفس آرام بی
طاقت آن کار گیایی نداشت / گر غم کار تو رهائی نداشت
زار ز روی ما که شده نوبر او / خوردن گندم بیکی جو بر او
زمی گندم جگرش تافته / چون دل گندم بدو بشکافته
او که چو گندم سر و پای نداشت / بی زر و سنگ توانائی نداشت
گندم گون گشت از میش جو کاه / یافته جو زانه کیمخت ماه
تا فکنند از سر ست از امید / تا شکستند شد رو سپید
چون جو و گندم شده خاک آزما / در غم تو ای جو گندم نما
خوردن آن گندم ما مردنش / گرنه بر نهر جو دل گندمش
آن همه خواری که ز بدخواه برد / نکند آن گندمش از راه برد

گندم سخت از جگر افسردگیست　　خوردن او مایهٔ دل مردگیست
گندم خوان خوردن تو ساز کرد　　گرسنه تا پای زهن باز کرد
ای تهیدست گرسنه جان کم شده　　دام تو از دانهٔ گندم شده
قرص جوین می شکن و می شکیب　　تا نخوری گندم آدم فریب
سگ دل و بیرو شیطان مباش　　شیر امیری سگ دربان مباش
جز که نشاید ز آدم بو نشست　　تا نکنی توبهٔ آدم نخست
عذر به آنرا که خطای رسید　　کادم از آن توبه بجایی رسید
چون ز پی دانه هوسناک بود　　منقطع این مزرعه خاک بود
چون ز پی دانه طمع خام کرد　　خویشتن افکندهٔ این دام کرد
آب نیارند این گل پرورده را　　زد بسر اندیشه سراپرده را
از پی زلت خجل آنجا گریخت　　بر سر آن کوه بسی آب ریخت
بدنی از نیل خم آسمان　　نیل گر هندوستان
چون کف از نیل کنه شسته شد　　نیل کیا از قدمش رسته شد
ترک خطایی شده یعنی جو ماه　　زلف خطا بر زده زیر کلاه

چون زمین از تو به لطافت گرفت
ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل کشت
وقفی از آن مزرعه بر ما نوشت

هر چه بدو خازن فردوس داد
جمله درین حجره نه زرین نهاد

برخور ازین مایه که سودش تراست
کشتن او را و درودش تراست

ناله عود از نفس مجمر است
رنج خر از راحت پالانگر است

کار تر انتو چو بپرداختند
نامزد لطف ترا ساختند

کشتی گل باش نسیم صبح بهار
تا نشوی لشکر بستان چو خار

زآنکه بدل رز چو بدیدی خزان
کاب بدل بشود آتش بجان

صورت شیری دل شیر نیست
گرچه ز لت هست دلیری بسیست

شیر توان بست ز نقش سرای
لیک بصد سال نجنبد ز جای

خلعت افلاک نمی زیبدت
خاکی و جز خاک نمی زیبدت

طالع کار تو نبوی ذر است
دل بکمی غم بفزونی درست

ورنه چرا گرد سپهر بلند
شهر گشائی چو ترا شهر بند

دائره گرد ار سپان باش
در فلکی با فلک آهسته باش

بر یکی بیشه آتش بود / باز نمانی ز رنگ آهن خویش بود
آب صفت باش و سکندر آن / کاب به سنگ هست بقیمت گران
گوهر تن در تنگی یافتند / قیمت آن از سبکی یافتند
باد به سنگ روح بود در طواف / خود تو گران جان‌تری از کوه قاف
گر نه فریبنده رنگی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
خانه مصقل همه جا روی تست / از پی آن دیده تو سوی تست
گرچه پرستنده هر خود شوی / از همه چون هیچ مجرد شوی
عاشق خویشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست
گر چو سبکی بمک غم خسی / زامن زمین بی مکان در گشتی
ظلم رها کن بود نا در گریز / خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و بدان کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار سراری نفس / فضل کند رحمت فریاد رس
دادگری دید برای صواب / صورت بیدادگری را جواب
گفت خدایا چو تو ظالم چه کرد / در شب آنروز مظالم چه کرد

گفت خدایا چو تو ظالم چه کرد | گفت چو بر من بسر آمد حیات
تا بمن امید هدایت گراست | تا بخدا چشم عنایت گراشت
در دل کسی شفقتی از من نبود | هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه در افتاد بمن بر چو بید | روی خجل گشتم و دل نا امید
طرح بغرقاب در انداختم | گنبه نامه سرش چون ساختم
کای من مسکین بتو در شرمسار | از خجلان درگذر و درگذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام | رو بکنم کز همه برگشته ام
یا ادب من بشرابی بکن | یا بخلاف همه کاری بکن
چون خجلم دید زیاری رسان | یاری من کرد کس بیکسان
فیض کرم راستخیزم در گرفت | یار من افکند و مرا برگرفت
هر نفسی کان بندامت بود | شحنه غوغای قیامت بود
حامله نفسهای تو ای پاک سنج | کیل زبانست و ترازوی رنج
کیل زبان سال هست بوده گر | این مه و این سال به بیهوده گر
مانده شرازی تو لی تنگ زر | کیل تهی گشته و پیمانه پر

سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن
گیدرم ست آنچه بدو بندهٔ / یکنفس ست آنچه بدو زندهٔ
هرچه درین پرده ستانی بده / خود وستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بهی / گردنت آزاد و میانت تهی
دام متیمان نشود دامنت / بارکش سر زنان گردنت
باز بل این فرش کهن لوده را / طرح کن این دامن آلوده را
با چو غریبان بی ره توشه گیر / با چو نظامی زجهان گوشه گیر

ای ملک جانوران رای تو / دی کهر تاجوران پای تو
گر ملکی خانه شاهی طلب / ور گهری گنج الهی طلب
زانسوی عالم که دگر راه نیست / جز من و جز تو دگر آگاه نیست
زان ازلی نور که بر ورده اند / در تو زیاده نظری کرده اند
دور تو از دایره بیرون ترست / از دو جهان قدر تو افزون ترست
زآینه دار ازلی آن شد سحر / تا تو رخ خویش به بینی مگر

نقد غریبی و جهان شهر تست / نقد جهان یک بیک از بهر تست
ملک بدین کارگیائی تراست / سینه گیتی سنبه گشای تراست
جنبش این مهد که محراب تست / طفل رهی از پی خوشخواب تست
مرغ دل و صیقل جان هم توئی / جز تو کسی گر بود آن هم توئی
سینه خورشید که پر آتش است / روی تو می بیند از آن دلکش است
هر که شود کاسته چون موی تو / خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که ز کس کم نه / غصه مخور بنده عالم نه
با همه چون خاک زمین پست باش / ور همه چون باد تهیدست باش
خاک تهی به نه زر آسنجته / گرد بود خاک بر انگیخته
دل بر خدا بنه و خورسندی / هست جداگانه خداوندی
گوهر دین و دیانت کجاست / تا بکجائیم و امانت کجاست
آن دل کز دین اثرش زاده اند / زانسوی عالم خبرش داده اند
جان دین ساز که زینهار تست / تا گر این نیز بیاری بدست
دل بخدا بر نه و تن هم بری / از بد و نیک سلم بری

زین چو بدنما بتوانی خرید
کم بکن دیو نباید شنید

میر ز از جوهر این کهربا
هر چه سنگی بمن کیمیا

سنگ ببند از و گهر بستان
خاک زمین سیر و زر میان

آنکه ترا توشه ره میدهد
از تو یکی خواهد و ده میدهد

بهتر ازین مایه ستانیت نیست
سود کن آخر که زیانیت نیست

کار تو پروردن دین کرده اند
دادگران کار چنین کرده اند

دادگری مصلحت اندیشی است
رستن ازین بند همی بیشی است

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه
نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکار بست
دولت باقی ز کم آزار بست

عاقبتی هست بیابیش ازان
کرده خود بین و بیندیش ازان

راحت مردم طلب آزار چیست
جز خجلی حاصل این کار چیست

مست شده عقل تو خوشخواب زر
کشتی تدبیر بغرقاب زر

ناله ضعیفان بکف آورده گیر
مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که شود داوری
شرم نداری که چه عذر آوری

روی بدین کن که توی اشتیست | پشت بخورشید که زرتشتیست
لعبت زربیخ شد این گوی زرد | چون زن حایض بی لعبت مگرد
هرچه درین پرده نه مسیحیست | بازی این لعبت زربیحیست
باد در و دم چو مسیح از دماغ | باز رهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه بر انداختن | پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گرای | تا بر عیسیت برویند زپای
هرکه بر عیسی رگ جان را گرفت | از سر انصاف جهان را گرفت
زستم ستم منت جهان یافتن | ملک بانصاف توان یافتن
هرچه نه عدلست چه دادت زبد | وانچه بانصاف بیادت دهد
عدل بشیرست خرد شاد کن | کارکه مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار | کار تو از عدل تو گیرد قرار

صید کنان مرکب نوشیروان | دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس | خسرو و دستور و دگر هیچکس

شاه در آن ناحیه صید یاب — دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر — وز دل شه قافیه‌شان تنگ‌تر

گفت به دستور چه دم می‌زنند — چیست صفیری که بهم می‌زنند

گفت وزیر ای ملک روزگار — گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا از پی رامشگریست — خطبه‌ای از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد — شیربها خواهد از آن بامداد

کاین ده ویران بگذاری بما — نیز چنین چند سپاری بما

زان دگرش گفت ازین درگذر — جور ملک بین و برو غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار — زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این نکته چنان درگرفت — کآه برآورد و فغان برگرفت

دست بسر برزد و لختی گریست — حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید — گفت ستم بین که بمرغان رسید

جور نگر کز جهت خاکیان — جغد نشیند بدل ماکیان

ای من غافل شده دنیاپرست — به که زنم بر سر این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور

تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار

من که بسیم زر اندوده اند / سکه نیم آنها که نقره سوده اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین در دلم آزرم باد / یا ز خودم یا ز خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوای فردای من

سوختنی شد تن بیحاصلم / سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت ز من این ترکتاز / باز بپرسند و بپرسند باز

شرم زده چند نشینم خجل / سنگدلم چون نشوم تنگدل

بنگر تا چند بلاست برم / کاین خجلی را بقیامت برم

یار من است آنچه مرا یاری است / چاره من بر زن بیچارگیست

زین گهر گنج که نتوان شمرد / سام چه برد است و نریمان چه برد

تا من ازین امر ولایت که هست — عاقبت الامر چه آرم بدست
شاه درین باب چنان گرم گشت — کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چون که با لشکر که و رایت رسید — بوی نوازش بولایت رسید
حالی ازان خطه قلم برگرفت — راه بد و رسم ستم برگرفت
داد ملک بستد و ستم در نوشت — تا نفس آخر ازان برنگشت
بعد سببی گردش چرخ ازپای — او شد و آوازه عدلش بجای
عاقبت او نیک سرانجام یافت — هر که در عدل زد او نام یافت
عمر بخشنودی دلها گذار — تا ز تو خشنود شود کردگار
یافته در خطبه صاحبدلی — سکه نامش رقم عادلی
سایه خورشید سواران طلب — رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی — تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش — چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به نیکی عمل آغاز کرد — نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس — هست به نیکی و بدی حق‌شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعت است — طاعت کن کز همه به طاعت است

طاعت کن روی بتاب از گناه — تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور نه حیل خواستند — کاین سخن است از تو عمل خواستند

گر سخن کار به سر شدی — کار نظامی ز فلک برشدی

یکنفس ای خواجه دامن کشان — آستنی بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجور باش — ساعتی از محتشمی دور باش

حلم چو بر عاقبت اندیشی است — محتشمی بنده درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان کجاست — ملک همان است سلیمان کجاست

ملک خدا بود سلیمان چه داشت — عاریتی بود ضروری که داشت

حجره همانست که عذرش نبشت — بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم اینک تنها شده — وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی درنوشت — از سر مویش سر مویی نگشت

خاک همان خصم قوی گردن است — چرخ همان ظالم گردن زن است

صبح بسی کینه که بمنا کند
باکه وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست
خاک چه داند که درین خاک چیست

هر ورقی چهره آزاده ایست
هر قدمی فرق ملک زاده ایست

ما که جوانی بجهان زاده ایم
پیر چرائیم که نوزاده ایم

سام که سیمرغ به پیری گذاشت
بود جوان گرچه بسر پیر داشت

کشت بده گرزن که پاینده نیست
خیز بخلاف تو گراینده نیست

گر فلک جانورانت کند
گاه گل کوزه گرانت کند

هست برین فرش ز دور تک آمده
هر کسی از کار تنک آمده

گفت گروهی که بصحرا درند
ای خنک آنانکه بدریا درند

وانکه بدریا در سختی کش است
نعل در آتش که بیابان خوش است

آدمی از حادثه بی غم نیند
بر تر و بر خشک مسلم نیند

قرض شد این قافله سرگشتن است
زین سپه بگذشتن و گلدستن است

هر که درین حلقه فرو مانده است
شهر برون کرده و ره رانده است

راه روی را که امان میدهند
در عدم از دور نشان میدهند

ملک برا کن که غرورت دهد | ظلمت این سایه چه نورت دهد

عمر به بازیچه بسر میبری | پای ازین دانه بدر میبری

گردش این گنبد نارنج رنگ | نه ازپی بازیچه گرفت این درنگ

معرفت از آدمیان برده اند | وآدمیان را ز میان برده اند

بیش تر از مرتبه عاقلی | غافلی بود خوشا غافلی

دور بکن گر بسر نامیی | بر حذر است آدمی از آدمی

غافل بودن نه ز فرزانگی ست | غافلی از جمله دیوانگی است

چون نظر عقل بغایت رسید | دولت به نهایت رسید

صحبت نیکان ز جهان دور گشت | خان عسل خانه زنبور گشت

غافل منشین ورقی می خراش | گر ننویسی قلمی می تراش

هر که کند صحبت نیک اختیار | آید روزش ضرورت بکار

سرمکش از خدمت روشندلان | دست مدار از کمر مقبلان

خار که هم صحبتی گل کند | غالبه بر دامن سنبل کند

روز قیامت که برات آورند | بادیه را در عرصات آورند

کامی جگر آلود زبان بستگان / وای جگر خورده دل خستگان

رنگ توئی آب حیات از کجا / باد نه بیض فرات از کجا

رنگ زند ناله که خون خورده ام / رنگ بر نیز بدینه خون کرده ام

بر سر خوانی نمکی ریختنم / با جگری چند بر آمیختم

تا جو در آغوش غیوران بنوم / محرم دستینه حوران شوم

حکم چو بر جسم پرستش کند / مطرب خلخال بهشتش کند

چون فلک از عهد سلیمان بریست / آدمی آنست که اکنون پریست

معرفت اندر دل آدم نماند / اهل ز رمه عالم نماند

با نفس هر که در آمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم

سایه کس فر همائی نداد / صحبت کس بوی وفائی نداد

تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن

بزرگان دانه که می پرورند / آب روزی که از آن بر خورند

روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید

مملکت

مملکتش رخت بصحرا نهاد — تخت بر این تخته مینا نهاد
دید موضعی که ز بس تازه گشت — سبزتری پیروزه ان ساده دشت
خانه ز کشتی غله پرداخته — در غله دان عدم انداخته
دانه فشان کشت بهر گوشه — رسته ز هر دانه او خوشه
برده از آن دانه که دهقان گشاد — منطق مرغان ز سلیمان گشاد
گفت جوان مرد شوای پیر مرد — کین قدرت بود بایست خورد
دام نه دانه فشانی مکن — پا چو بمینی مرغ زبانی مکن
سیل نداری کل صحرا انجار — آب نداری چو دهقان بکار
ما که بسیر آب زمین کاشتیم — زانچه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعه دانه سوز — تشنه لبی آب چه آری بروز
پیر بدو گفت مرنج از جواب — فارغم از پرورش خاک و آب
با تر و با خشک مرا نیست کار — دانه زمین پرورش از کردکار
آب من اینک عرق پشت من — بیل من اینک سر انگشت من
منت غم ملک ولایت مرا — نامزد این دانه کفایت مرا

آنکه بشارت بجوزمی دهد / دانه یکی هفتصدم می دهد
دانه بانبازی شیطان مکار / تا زیکی هفتصد آرد ببار
دانه شایسته بباید نخست / تا گره از خوشه گشاید درست
هر نظری را که بر افروختند / جامه باندازه او دوختند
بار سفینه که شد از حد بری / محرم دولت نبود سرسری
بحر بقصد رود شد آرام گیر / جوی بیک سیل بر آرد نفیر
همت زرین ز امیره لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحب درنگ / کز قدری ناز نیاید بتنگ
هر نفسی حوصله ناز نیست / هر شکمی حامله راز نیست
باز نگویم که ز خامی بود / نارسی کار نظامی بود

ای سپر افکنده ز مردانگی / غول تو مشغوله بیگانگی
عجزه ملکی که وفایش نیست / زنده بعمری که بقائیش نیست
چرخ نه محتصر نیکی پسند / سنگ در اندیش ز چرخ بلند

پی سپر جرعه میخوارگان / دست خوش بازی سارگان

مصحف و شمشیر برانداخته / جام و صراحی عوضش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسوپرست

رابعه بار ابع آن هفت مرز / گیسوی خود را بنگر تا چه گرز

ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر پیرزنی شرم دار

چند کنی دعوی مردانگی / کم زن و کم زن که کم از یک زنی

گر بمن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست

تازه شد این آتش در جوی تیغ / تیغ شد این خاک سر روی تیغ

خیر گهر نیک نباید نمود / سود توان کرد بدین مایه سود

همت مبارک ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن

رفت لبیبی دعوی از من بیشتر / تا دو سه همت بهم آید بکر

داد مکن از همت مردم به بر / نیم شب از تیر تظلم به بر

همت از انجا که نظر پاک کند / خوار مدارش که اثر پاک کند

همت آلوده آن پاک دو مرز / با تن محموده ببین تا چه گرز

همت چندین نفس عیاربار / بانوی این تاجگه روزگار

ده روانی که ملائکیلی اند / در ره کشف از کشفی کم نیند

تیغ ستم دور کن از راه شان / تا نخوری تیر سحرگاه شان

دادگری شرط جهاندار یست / شرط جهان بین که ستمکاریست

هر که درین خانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد

پیرزنی را ستمی در گرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنه مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من

بی گنه از خانه برونم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد / مهر ستم بر در خانم نهاد

گفت فلان نیم‌شب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانه خود جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بدمست که خون کند / عربده با پیرزنی چون کند

طبل زبان زد ز ولایت برند | پیرزنی را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست | ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینه مجروح من | هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار | با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی بینمت | وز ستم آزاد نمی بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد | وز تو بما بین که چه خواری رسد
بر پله پیرزنان ره مزن | شرم بدار از پله پیرزن
مال یتیمان ستدن ساز نیست | بگذر کاین عادت ابخاز نیست
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی | شاه مشو چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند | حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند | دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده | تا تویی آخر چه هنر کرده
دولت ترکان که بلندی گرفت | مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری | ترک نه‌ای هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی دانه شد

زامدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست

پیرزنان را بسخن شاد دار / این سخن از پیرزنی یاد دار

دست مدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشهٔ / غافلی از توشهٔ بی توشهٔ

فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود

گوش بدریوزه انفاس دار / گوشه نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کاین سخن آسان گرفت

داد درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک سطبق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خونابه شده خون گری

روز خوشش عمر به شب خوش رسید — خاک به باد آب به آتش رسید

صبح بر آمد چه شوی مست خواب — گر سر دیوار گذشت آفتاب

بگذر ازین پای که جهانگیر نیست — حکم جوانی بکن این پیر نیست

خشک شد آن دل که ز غم ریش بود — کان نمکش نیست که زین پیش بود

شیفته شد عقل و تبه گشت رای — آبله شد دست و ورم گشت پای

با تو زبان را سخن این بس است — پای نفس کش که خوش آسایش است

نیست درین پاکی و آلودگی — خوشتر از آسودگی آسودگی

شیشه مهتاب تو سردی گرفت — لاله سیراب تو زردی گرفت

موی بنا گوش ز حبش تا طراز — زنگی و ترک آمده در ترکتاز

بر دو سوی که شب و روز تست — زور جوانی ادب آموز تست

گر تو جوان تر ز جهان چند بود — کو نشود پیر درین بند بود

عیب جوانی نپذیرفته اند — پیری و صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشیدیست — موی سپید آیت نومیدیست

ملک جوانی و نکوئی کراست — منت مرا یارب گوئی کراست

رفت جوانی بتغافل بسر	جای دریغ است دریغی بخور
گم شده هر که چو یوسف بود	گم شدنش جای تاسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست	تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است	پیری تلخست و جوانی خوش است
شاهد باغ است درخت جوان	پیر شود بشکندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نوبر است	هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سپیده غالیه سر بود	سنگ سپیده صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آید مخسب	بس شده و بانگ سحر آید مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد	سنگ تر طبع چو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود یکدو ماه	برف سپید آرد ابر سیاه
گازری از رنگرزی دور نیست	کلبه خورشید و مسیحا یکیست
گازرکاری صفت آب شد	رنگرزی پیشه مهتاب شد
رنگ خراست این کره لاجورد	عیسی ازان رنگرزی پیشه کرد
چون شب و چون روز دورنگی مدار	صورت رومی دل زنگی مدار

چونکه هوا را جوی از رنگ نیست / جمله هوا را بجوی رنگ نیست
تا پی این زنگی و رومی تراست / زاغ جهولی و ظلومی تراست
در کمر کوه ز خوی دو رنگ / پشت بسر بدست میان پلنگ
تا چو عروسان درخت از لباس / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بسیج / گرمی و صد جبه و سردی و هیچ
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ / کاوری آنرا همه سال از جنگ
تا شکمی نان و ردی است بهشت / بر سر هر کاسه مکن کفچه زشت
نان اگر آتش بنشاند ز نو / آب دو گیار اگر ستاند ز نو
به که چو زی چون خر عیسی گیا / زانکه زنی نان سگان را صلا
آتش این خاک خم باد کرد / نان ندهد تا نبرد آب مرد
گرنه درین دخمه زندانیان / بی تپش است آتش روحانیان
گرسنه ای یوسف جانی چراست / سیر دلی گربه خوابی چراست
از پی سستی چو گندم نمای / دانه دل چون جو گندم بسای
نان خورش از سینه خود کن جلاب / وز دل خود ساز چو آتش کباب

خاک خور و نان بخیلان مخور / خار نه‌ای زخم ذلیلان مخور
به که بکاری بکنی دست خویش / تا نشوی پیش کسی دست‌کش
برزن و دست همه کاری بزن / تن مزن و دست بکاری بزن

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف‌گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی روزی از آن یافتی
تیغ زبان چون سپر انداختند / در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که جز آن خشت نقابش نبود / گرچه کند گرد عذابش نبود
پیر یکی روز در آن کار و بار / کار فزایش ز در افزود کار
آمد از آنجا که نضاساز کرد / خوب جوانی سخن آغاز کرد
کین چه زبونی و چه افکندگیست / کار گل این پیشه خربندگیست
خیز و بزن بر سر این خاک تیغ / گر تو ندارند یکی نان دریغ
قالب این خشت بر آتش بکن / خشت نو از قالب دیگر بزن
چند لگدکوب خسی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جمله پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار

پیر بود گفت جوانی مکن / درگذر از کار و گرانی مکن

خشت زدن پیشه پیران بود / بارکشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست / تا نکشم پیش تو یک روز دست

دستکش کس نیم از بهر گنج / بستانش بیخورم از دست رنج

ازپی این زرق و بالم مکن / هرچه خبر این ست حلالم مکن

پیر بدان وصف خیابان زنده بود / گر پی آن کار پسندیده بود

ازپی این زرق و بالم مکن / هرچه خبر این است حلالم مکن

از سخن پیر ملامت گرش / گریه کنان رفت و گذشت از سرش

چند نظامی ز ره بینی زنان / تخم و زر زین زنان اگر می زنی

لعبت بازی پس این پرده است / ورنه سروان همه لعبت که هست

دیده و دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز

گر ز پس این پردهٔ زنگار گون / غارت بانند ز غایت برون

گوهر از ادب افروخته / بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ بر این نقطه و پرگار نیست / گر خط این دایره پرگار نیست
این دو سه مرکب که بزین کرده اند / از پی با دست گزین کرده اند
بیشتر از جنبش این نازکان / نو سفران کهن آوردگان
بابکه عشق نه ما کرده ایم / دست کش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته اند / هر دو نفس از کف تو برسته اند
نیست جهان را چو تو همخانه / مرغ زمین را ز تو به دانه
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش / بر سر آن مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس بر که مسیحا رست / زیر تو بر زارد و بالای تست
باز قفس چنگل او کن جدا / با قفص خویش پدرو کن رها
تا چو به سوی ولایت برد / در پی خویشت بحمایت برد
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک / لوح تنت از تو بشوید پاک
ختم سپیدی و سیاهی شوی / مخزن اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا

راه دو عالم که دو منزل شده است / نیم ره یک نفس دل شده است
آنکه اساس تو درین گل نهاد / کعبه جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن ضمیر / گرد گلیم سیه تن بگیر
سرکشش پنجه نرگس صباست / رنگ زر جامه من کیمیاست
تن چه بود ریزش مشت گل است / همدل و همدل که سخن در دل است
بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی
نزد دل منطلبی تیغ وار / نامه صفت تن بدرستی سپار
ای که ترا به زرخش جامه نیست / حلم برابر شم و با دامنه نیست
تا که بود زرخشش پوستی است / گرد در گنده چو پوشی حریر
خوبی آن زرخشن پوستی است / زرخش از آن نامزد دوستی است
گر شکری با نفس پاک ساز / گر گهری با صدف سنگ ساز
گاه چو شب نعل سحرگاه باش / گه چو سحر زخمه که آه باش
بار غمانش شب قیرگون / هرچه غمانش غمانت فزون
زاهد و عاشق که بجایی رسید / بیشتر از راه غنا بر رسید

نزل بلا عافیت انبیاست | آنچه ترا عافیت آید بلاست
زخم بلا مرهم خودبینیست | تلخی می مایه شیرینیست
سرو شو از بند خود آزاد باش | شمع شو از مردن خود شاد باش
خار بسی از در ما کج رواست | خازنی راحتها رنج راست
رنج ز فریادرسی راحتست | در عقب رنج بسی راحتست
چرخ نه بندد گرهی بر سرت | تا نگشاید گرهی دیگرت
هر سفری کان ره آزادیست | نسخه غم همیشه شادیست

صیدگری بود عجب تیزبین | بادیه پیمای مراحل نشین
شیرسگی داشت که چون گو گرفت | سایه خورشید سر آهو گرفت
سهم زده کرگدن از کر و فش | گور ز دندان گوزن آهنگش
در سفرش مونس و یار آمده | چند شبان روز بکار آمده
بود دلی مهر فزونترش بدو | پاس شب و روزی روزش بدو
گشت گم آن شیرسگ از شیرمرد | مرد بر آن دل که جگر کز نخورد

گفت زین ره که بپاسخی فضاست / پای سگی را سر شبی بهاست
گرچه زان غم جگر از جان بگرفت / هم جگر خویشش بدندان گرفت
صابری کان نه باد بود گرد / هر که در صبر زد او سود کرد
طعنه کنان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری بکن ای ناصبور
می شنوم کان هنر یک ناس / باد بقای تو گر آن تنگ نماند
دی که زدستش تو بنخجیر شد / تیر یکی گرد و عدم گیر شد
آن که سگ امروز شکار تو کرد / تا دو مهت بس بود ای شیرمرد
خر کبابی بدل خویش ده / مغز تو خود پوست بر روش ده
جرب خورش بود ترا بیش ازین / روبه فربه بخوری بیش ازین
ابنی از روغنی اعضای ما / رست مزاج تو ز صفرای ما
دوری از و این چه و ناداریست / غم بخوری این چه جگرخواریست
صید گرش گفت بشد آتش است / این غم یک روزه برای بس است
شاد بر آنم که درین دیر تنگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه سیری و همه گرسنگی / هست درین قالب گر زندگی

انجم و افلاک گشتن زراند / راحت و محنت گه گذشتن دراند

شاد دلم زانکه زلی من غمیست / کامدن غم سبب خرمیست

ان مع العسر چو یسر از قضاست / شاد برانم که کلام خداست

گرگ مرا حالت یوسف رسید / گرگ بنهم جامه نخواهم درید

گرسنه گرگیش زمن چاره ساز / با چو تو صیدی بمن آر زینهار

او بسخن بود که سر آمد غبار / گشت سگ از پرده گرد آشکار

اندر گریزش دم شیر جولان گرفت / نفیر روبه به دندان گرفت

گفت بدین چوزه که زیر آمدم / روبه زاند که چو شیر آمدم

طوق من آورش زمین تو شد / گفت روبه بیقین تو شد

هر که یقینش با رادت گشد / خاتم کارش بسعادت کشد

راه یقین جوی بهر حاصلی / نیست مبارکتر ازین منزلی

پای نه بر یقین سر شود / سنگ مبند از یقین زر شود

هر که قدمت بیقین استوار / گرد زر و بام از آتش برآر

هر که یقین را بتوکل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت

بر سر خوان رزق کس ننشند — هر چه روزیش آمدش از پیش فند
روزی تو باز نگردد ز در — کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که از بنان به ابست — روزی از و خواه که روزی ده اوست
از من و تو هر که درین ره گذشت — هیچ کسی بی عرضی وانگذشت
عمر چو یکروز قرارت نداد — روزی صد ساله چه باید نهاد
چون سر سجاده بر آب افکنند — رنگ عمل بر رخ می ناب افکند
صورت ما را چو عمل ساختند — قسمت روزی با ازل ساختند
روزی از آنجا که فرستاده اند — آن خوری اینجا که ترا داده اند
گر همه روی خلق بسی جهد کرد — بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد بدین کن که بدین است عهد — روزی و دولت نفزاید بجهد
روزی چون پیش ز قسمت نبود — پس به طلب حاجت نبود
تا شوی از جمله عالم عزیز — جهد تو می باید و توفیق نیز
جهد بکار تو بسی بود درد — گرمی توفیق بجز بیش کرد

ای بزمین بر چو فلک نازنین | نازکش همت فلک و هم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی | برتر از آن شد که تو پنداشتی
اول از آن دایه که پرورده | شیر نخوردی که شکر خورده
نیک‌تر بت باید که افزون شوی | نیکوی افزون بتر از بن چون
از سر آن خامه که خاریده اند | نغز نگاریت نگاریده اند
رشته جان بر جگرت بسته اند | گوهر دل بر کمرت بسته اند
گر به ضعیفی تو درین مرغزار | کاهوی شیرافکن بود وقت کار
جانورانی که غلام تو اند | مرغ علف خوار و دام تو اند
چون تو همای شرف کار باش | کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هر چه تو بینی ز سپید و سیاه | بر سر کاریست درین کارگاه
[illegible] | بلبل گنجست نه ویرانه در
هر چه درین پرده نشانیش هست | در خور تن جایش هست
گر چه ز عجز تو نکوتر کمند | چون تو به گوهری عالمند
پیش دو کمی را که کشی در شمار | رنج نفس روشن چشم دار

نیک و بد ملک بکار تو اند — در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش بهی باز دهندت کلاه — پرده دری پرده درندت چو ماه
خیز بکن پرده دری صبح وار — تا چو شبت نام شود پرده دار
پرده زنبور گل سوریست — وان تو این پرده زنبور نیست
چند دری چون مگس از بهر قوت — در دهن این تنه عنکبوت
پرده کیانی که جهان داشتند — راز تو در پرده نهان داشتند
از ره این پرده فرو آمدی — لاجرم از پرده برون آمدی
دست خر این پرده بجای مزن — خارج این پرده نوائی مزن
دل که نه در پرده وداعش بکن — هر چه نه در پرده سماعش بکن
شعبده بازی که درین پرده هست — بر سر این پرده ببازی نشست
بشنو ازین پرده و بیدار شو — خلوتی پرده اسرار شو
جسم ترا پاک کن از جان سسته کنی — خو بکه چهل روز بزندان کنی
مرد بزندان شرف آرد بدست — یوسف از آن روی بزندان نشست
قدر زر و پایه جان یافتن — جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبایع بریاضت گداز / زر طبیعت بریاضت بباز
تا ز ریاضت بمقامی رسی / کت بکسی در نشد از ناکسی
توسن طبع تو چو بر راست شود / سکه اخلاص بنامت شود
عقل و طبیعت که بهم یار شد / فضله انگور و عطار شد
این ز ترش ابله روبه کند / وان ز خوشی غالیه بویت کند
در ره طبع نجات اندکیست / در قفس زهر حیات اندکیست
هرچه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود
سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا سنت پیغمبریست
گر نفسی نفس بفرمان تست / طبل خوشی زن که بهشت آن تست
از قفس نفس برآور غریو / بنده دین باش نه مزدور دیو
در حرم دین بحمایت گریز / تا نبری آتش کس بد ستیز
زآتش دوزخ که جهان عاجزیست / بوی بی سنجه بوطالبیست
هست حقیقت نظر مقبلان / ورع بینا شده روشندلان

صیدگهی با دو سه اهل درون / رفت فریدون ز تماشا برون
چون بشکار آمده در مرغزار / آهوکی دید فریبنده شکار
گردن و گوشی ز خصوصیت گری / چشم و سرینی بشفاعت گری
گفتی از آنجا که نظر بسته بود / از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان صید چنان تند گشت / کش همگی رشته آن صید گشت
رخش برون چون حاکش گرم کرد / پشت کمان چون شکمش نرم کرد
تیر بدان پایه ازو در گذشت / رخش بدان پویه که پیرویش نگشت
گفت بتیر آن پر کینت کجاست / گفت برخش آن تک و تیت کجاست
هر دو درین باره نه بس باره اند / خورده آن خورد کیا خواره اند
تیر زبان شد همه کاری زبان / هست نظرگاه تو این بی زبان
در کنف درع تو جولان زند / ابر سر درع تو که پیکان زند
جوشن بیهوده نظر مهتران / بر دف او خر کف ضیاگران
زاغ بلند آن طلب ای هوشمند / تا شوی از زاغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مردمیست / خدمت کردن شرف آزادیست

همت مردم صاحب هنر — خدمتی از عهده پسندیده تر
دست بنه بر کمر عهد کن — تا نشوی عهد شکن جهد کن
گنج نشین بار که درویش هست — از سر تا دم کمری بیش نیست
از پی آن گشت فلک تاج سر — کز پی خدمت همه تن شد کمر
هر که ز رامی هنری سبک شد — در ره خدمت کمری سبک شد
شمع که از خواجگی نور یافت — از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه سربسته — از پی خدمت چه کمر بسته

پیشتر از پیشتران وجود — کاب بخوردند ز دریای جود
در کف این ملک زیاری نبود — در ره این خاک غباری نبود
وعده تاخیر بسر نامده — لعبتی از پرده برون نامده
روز شب آویزش سستی نداشت — جان و دل آمیزش هستی نداشت
گشت نکشتش چو در اعضا هنوز — کن بکن عدل نه پیدا هنوز
فیض کرم کرد مواسای خویش — قطره افکند ز دریای خویش

خالی از آن قطره که آمد برون — گشته روان این فلک آبگون
زان روان گرد سر انگیخته — جوهر تو زان عرض آمیخته
چونکه تو بر خیزی ازین بارگاه — باشد برخاسته گردی ز راه
ای خنک آن شب که جهان بی تو بود — نقش تو بی صورت و جان بی تو بود
چشم فلک فارغ ازین حیرت و جو — گوش زمین رسته ازین گفت و گو
تا تو درین ره نه نهادی قدم — شکر بسی داشت وجود از عدم
باغ جهان رحمت خاری نداشت — خاک ره اسپ غباری نداشت
فارغ از آبستنی روز و شب — نافه عشق و طبیعت عرب
طالع جوزا که کمر بسته بود — از ورم رگ زدنت رسته بود
مه که بسیه روی شدی بر زمین — طشت تو بر آتش نکردی چنین
زهره هنوز آب درین گل نریخت — شیشه هاروت ببابل نریخت
از تو حجر در زمین و آسمان — تو بکنار و غم تو در میان
تا بتو طغرای جهان تازه گشت — هر دو جهان از تو پرآوازه گشت
از پی چشم تو کوکب پرست — کوکبه مهر تو کواکب شکست

بود بسی سال ز گردش سرت — تا تو بگردیش تعرف گری

روی جهان کاینه پاک شد — زین نفس چند خلل ناک شد

مشعله صبح تو برزی بشام — صادق و کاذب تو نهادیش نام

خاک زمین در ده من آسمان — گر نه چراغیش تو بندد میان

بر فلکت میوه جان گفته اند — می شنوی کان بزبان گفته اند

تاج تو افسوس که از سر بهاست — جل ز فرس تو از خر بهاست

لاف بسی شد که درین لا و نگاه — بر تو جهان پی نی بجو ای خاک راه

خود تو کفی خاک بجامی زهی — یکجو کهکل بجهان بی نهی

ای ز تو بالای زمین زیر رنج — جای تو هم زیر زمین به چو گنج

روغن مغز تو که بمانی است — سر ز دبدین فندق سحالیست

تا تو چو فندق نکنی رخانه تنگ — بگذر ازین فندق سنجاب رنگ

روز روشن از قاقم و قندر جداست — این ز دله بیشه پلنگ از دهاست

گر نه ز دست درازی مکن — با دله ده دله بازی مکن

شیر فلک دست درین ره لعاب — سر چه کو زبان چه نهی سوی آب

گر فلکت عشوهٔ آبستنی دهد | تا نه فریبی که سترونی دهد

تیر مران کآب فلک خوش زده | آب دهن خور که نمک خوش زده

تاب سوی تشنه بود تیر بار | سوخته خرمن چو تباشیر بار

یوسف تو تا زبر چاه بود | مهر الهیش نظرگاه بود

زرد رخ چرخ کبود آمدی | چونکه بدین چاه فرود آمدی

این همه صفرا بتو با روی زرد | سرکه ابرو بتو کاری نکرد

بسته تو چون روغن صد ساله بود | سرکه ده ساله ز ابرو چه سود

خوان بدر روبه در این سفره خوان | آب مریز از پی این سفره نان

آتش در خرمن خود میزنی | دولت خود را لگد میزنی

بی نمکی تازه که میدان تراست | کار بفرمای که فرمان تراست

این دو سه روزی که شدی جایگیر | گوش خود و هوش خود از خویش آرام گیر

هم تو بر بخت جفا کرده اند | زان هوس سست رها کرده اند

گنده شده پای میان گشنه | سوخته روغن خورشی هنوز

لاجرم اینجا نه علی مطبخی | روز قیامت علف دوزخی

پر شده گیر این شکم از آب و نان / ای شکمت آنکه کمی نیست گران

گر بخورش دیر گسیی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر کم است از پی آن بی‌بهاست / قیمت جسم از کمی عمر خواست

کم خور و بسیاری راحت نگر / پیش خور و بیش جراحت نگر

عقل تو با خورد چه بازار داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت

عرض تو از عقل بدان داده اند / کان نخوری گفت نظر ستاده اند

حرص تو از فتنه بود ناشکیب / بگذر ازین آلهٔ زیر کسیب

ترسم ازین بیشه که پیشت کنند / رنگ پذیرند و خویشت کنند

هر بد و نیکی که درین محضر اند / رنگ پذیر بد و نیک دیگر اند

میوه فروشی که بمن حاشش بود / ره بهتی خار ز کالاش بود

چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبهٔ بقال نگهداشتی

کیسه پری چند شگرفی نمود / هیچ شگرفیش نمی‌کرد سود

دیده بهم زد چو تماشش گرفت / خفت و ز خفتن رگ جانش گرفت

خفتن آن گرگ چو روبه بدید / خواب در آمد و سر در کشید

کیسه بران جو که غنیمت شمرد	آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه	یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی بس اگر خفتنی است	وقت سحرگه نه گه خفتن است
ای ز شب وصل گرانمایه تر	وز علم صبح سبک سایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم	خیز که بر پای نکوتر علم
چون ملکان عزم سفر می کنند	نقل بنه بیشتر از خود کنند
پیشتر از خود بنه بیرون فرست	توشه راه خود اکنون فرست
گر ملکی عزم ره آغاز کن	زین بنواتر سفری ساز کن
از پی آن بت که شدت پیش بین	خازن زنبور پر از انگبین
مور که مردانه صفی می کشد	از پی فردا علفی می کشد
آدمی غافل اگر کور نیست	کمتر از آن کرم و از آن مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد	تابستان را بزمستان خورد
خرمن و نو هر که بدین طاعت اند	صیرفی جوهر یکساعت اند

همت کس عاقبت اندیش نیست   پیش کسی شمعی تا نفسی بیش نیست
منزل ما گر فلک شمسی ست   منزلت عاقبت اندیسی ست
بینش هر نوع که بینم بسی   عاقبت اندیشتر از ما کسی نیست
گام دل گرچه ز جان خوشتر است   عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
ما که ز صاحب خبران د لیم   گوهر تیم ارچه ز کان گلیم
زادنی ادم ما را اثر   ور نشد ینهان شده ما را خبر
خواند بجان ریزه اندیشه ناک   ابجد نه مکتب ازین لوح خاک
کس نه بدین باغ تو بودی و من   بلبل این باغ تو بودی و من
خاک تو آن روز که می بیختند   از پی معجون دل آمیختند
خاک تو آمیخته رنجهاست   در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک بواجب شناس   خاک شناسی نکرای ناشناس
منزل خود بین که کدامست راه   والله ان ورفتن ازین جایگاه
زآمدن این سفرت رای چیست   بازشدن حکمت ازینجای چیست
زاول کین ملک بنامت نبود   وین ده ویرانه مقامت نبود

فرّ همای جلی راستی
اوج هوای ازلی را سزی

گرچه پی عشق تو غایت نداشت
راه اندرین نهایت نداشت

مانده بشده قصد زمین ساختی
سایه بر این آب و گل انداختی

باز چو یک پای ازین بگشای
دامن خورشید کشی زیر پای

گرچه مجرد شوی از هر کسی
بر سر آن هم نمانی بسی

خرده‌تر دوستی و کارت نیست
بر سر یک رشته قرارت نیست

مفلس بخشنده تویی گاه جود
تاج و زر و سر تویی در وجود

بگذر ازین مادر فرزندکش
آنچه پدر گفت دران دار گوش

در پدر خود نگر ای ساده مرد
سست او گیر که بین او چه کرد

منتظر راحت نتوان نشست
کاین همه چنین عمر نباید بدست

گر نفسی طمع نواز آمدی
عمر به بازی بشده باز آمدی

غم چه خوری منکر زگدائی گلی
شاد نشسته بگدائی بسی

آنکه پدید گفت فلک شاد باش
این نه من و آن نه تو آزاد باش

بازی شطرنج پدید آمدیم
نه از جهت کعب و نشد آمدیم

باز ستند و از جهانی که هست / راست ندانیم بجائی که هست

زادنت از رنگ چرا چون نی است / کامدنی را شدنی در پی است

تا کی و تا کی بود این روزگار / زامدن و رفتن بی خصمت یار

شک نه ز آن شد که عدم هست هیچ / سنگ نبوده است که هم هیچ نیست

تیز مرو چون بدرنگ آمدی / زود مرو دیر بجنگ آمدی

آنکه ز ظلمت اثر نور یافت / تخم خنا به سقفور یافت

وقت بباید که بر او رو زند / سکه او بر درم نو زند

تازه کند این گل افکنده را / باز همه آن زند بر آکنده را

ای که تو امروز نه شرمسار / آخر از آن روز یکی شرم دار

این همه محنت که فرا پیش ماست / اینت صبوری که دل از پیش ماست

مرکب این باره ز بن سست و بس / چاره این کار همین است و بس

سختی ره بین و مشو سست رای / سست کمانی مکن ای سخت جای

آینه چند فرامش دار / در بکره باش رخ خویش زار

عذر خود بین و قبول از خدای / جمله بتسلیم قدر کن رهای

مسجدیی بسته آفات شد / نامزد کوی خرابات شد

پی بدین بر زده می سکریست / کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد / دانهٔ تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا ز اوقات شد / خانهٔ صلیبم خرابات شد

طالع بد بود بد اختر شدم / نامزد کوی قلندر شدم

چشم وی زیر نقاب از سبب / کوی خرابات خراب از من است

تنگ جهان بر من مهجور باد / گر من از زهد من او دور باد

گر نه قضا بود من و لات می کی / زاهدی و کوی خرابات کی

همت از آنجا که نظر کرده بود / گفت جوابی که در آن پرده بود

کین روش از راه قضا دور زا / چون تو قضا را بجوی صد هزار

بر در غدر رای و کنه را شوی / و آنکه ازین نکته حدیثی بگوی

چون تو روی عذر بد سیرت برد / گر نه خود آیینه و سیرت برد

سبزه چو بر زن ز سر خاک بسر / نیک نگر تا فلاک بس

تا بر زد جواب از و گوشه گیر / اندکی از بهر عدم توشه گیر

خوش نبود دیده بخوناب در / زنده و مرده به یکی خواب در

زین که ترا دید چنان مست خواب / چهره نهان کرد به زیر نقاب

خیز نظامی مکن اینجا نشست / در پی این ره چه شوی پای بست

ای فلک آهسته تر این دور چند / وای زمین آسوده تر این گور چند

از بس ره شاکی جا نشستی است / آخر سر برداشت فرود انشستی است

در طبقات زمین افکنده بیم / زیر دلۀ آن الف نشستی عظیم

سفتن خاک ار نه بباست نمود / حلقه زنجیر فلک را چه سود

بازین آشفته درهم شکست / شقه زنجیر نخواهد گسست

تا که گروهست زمین در میان / باز گشاید کمر آسمان

شام ز رنگ و سحر از بوی رست / چرخ ز چوگان زمین از گوی رست

خاک درین چرخ برین منزید / چرخ میان بسته کمین بنزید

حادثه چرخ کمین برگشاد / تک تک اندام زمین برگشاد

بی فلک خرقه نخواهد برید / مهره گل رشته نخواهد برید

چرخ بر آید و بگیتی شود / چرخ زنان خاک به بالا شود
رشته شود هر دو سر از درد ما / پاک شود هر دو ره از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود / هم زمین از لگد تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را / خنده برستند کف خاک را
بار صفت شد فلک حلقه دار / خاک خورد بار سر انجام کار
ای جگر خاک بخون از شما / گیتی ازین خاک برون از شما
خاک زمین چنبرهٔ عزم چراست / رنگ رخش ازرق ماتم چراست
گر بتوانند که این ساختن / این گل ازین خیمه بدر انداختن
دامن ازین خیمهٔ زرد ناک / پاک بشویند بهفت آب پاک
خرقهٔ انجم ز فلک برکشند / خط جهانبانی بجهان درکشند
بر سر خاک از فلک تیر گشت / واقعه سخت نخواهد گذشت
بقعه را که درو کار ماست / جنبش اطراف نمودار ماست
نشکند خود که نخواهد شکست / زین جنبش امروز زمین خاک پست
دشمن تست این صدف شیشه رنگ / دیده بر از کوه سر و دل بزیر سنگ

این نه صدف گوهر دریایی است / کین صدف گوهر بینایی است

هر که زر دید و داغش فروز / دیده چو عقعق بزر مسپرد

لاجرمش نور نظر هیچ نیست / چشم هزارست و بصر هیچ نیست

راه عدم را نشنیدند هیچ / زانکه بچشم دگران دیده

ای ترا زر دوستی سیر سان / ره نتوان رفت بپای کسان

گر بفلک بر شود از زر زور / گر نبود بهره ز بهرام گور

ور نتوان رستن ازین کوی زر / بر نتوان کردن ازین بام سر

باش درین خانه زندانیان / روزن و در بسته چو بحرانیان

چند حدیث فلک و باد او / خاک بنه بر سر و بر باد او

از فلک و راه مجرتش مرنج / گاه کشی را بیکی جو برنج

بربر ازین گنبد دولاب رنگ / تا بری از گردش پرکار رنگ

وهم که باریکترین رشته است / زین ره باریک خجل گشته است

عاجزی وهم خجل روی بین / موی بموی این ره چون موی بین

بر سر موی سر موی بگیر / گر نه برون ای چو موی از خمیر

چون به ازین مایه بدست آوری / بد بود آنجا چو شکست آوری

بسته این گل چو وفادار نیست / روی درو مصلحت کار نیست

هر گلهی جای سر انگشت کیست / هر کمر آلوده صد بند کیست

هر شکری بطعنه شهری درو / هر شکری زحمت زهری درو

آتش صبحی که درین مطبخ است / هم شرری ز تف دوزخ است

مه که چراغ فلکی شد بهش / هست ز دود تیره بار روغنش

ابر که جان داروی نیز گشت / هم قدری بلغم افسرده گشت

آنکه آبادیش جان نهاد روست / کشتی دانه که زیان نهاد روست

خانه بی عیب نشد این کارگاه / خود نکنی هیچ بعیبش نگاه

چشم فرو بسته ز عیب خویش / عیب کسان را شده آئینه پیش

عیب نویسی مکن آئینه وار / تا نشوی از نفسی عیب دار

یا بدر افکن هنر از جیب خویش / یا بنگر آینه عیب خویش

دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و درو عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آید بدست

می نتوان زیر لبش از چراغ / در قفس روز نتواند زاغ
زر بر طاسش که زر بیگراست / سرزنش پای کجاب زر نورست
زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده سفید است درو کن نگاه
گوش گران از غم نقرا عی رسی / تا چو نظامی بخبر اغنیا رسی
بلبل کان نغمه زنی از سرخوشیست / از پس گل خامشش هم بی کسیست
بیهده مشو چون شب و روز ای پسر / تا نشود روز و شبت نوحه گر

پای مسیحا که جهان می نوشت / بر سر بازارچه ای می گذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده دید / یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی قطار / بر صفت کرکس مردار خوار
گفت یکی وحشت ازین در بمغز / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگرش گفت به این حاصل است / کوری چشم است و بلای دلست
هر کس از آن پرده نوایی نمود / بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت

کفت ز نقشی که زر اندود اوست — در سپیدی نه چو دندان اوست

آن دو سه تن کرده ز سیم و اسپید — زان صدف سوخته دندان سفید

عیب کنان منکر احسان شده — دیده فروکن بگریبان خویش

آمده روزی که بکیری بدست — خودشکن آن روز مشو خودپرست

خویشتن آرای مشو چون بهار — تا نکند در تو طمع روزگار

جامه عیب تو بهک رسته اند — زان بتو نه پرده فروبسته اند

جنبت درین حلقه انکشتری — کان نشود طوق تو چون بنکری

کرنه یکی طوق ستر بارکش — کرنه خری بار مسیحا مکش

کشت فلک بر شده سوده — جنبت جهان زیر ده شده سوده

حمله و نیاز زکهن تا بنو — چون کذرانست نیرزد بجو

آمده دنیا مخور ای خواجه خر — کر تو خوری بخش نظامی ببر

خیز و بساط فلکی در نورد — زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقش وفا از در صافش مجوی — حصلت انصاف بی حصلش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه — بار درین موج کشادن که چه

باز به بط گفت که صحرا خوشست
گفت ترا خوش که مرا جا خوشست

ای که درین کشتی غم جای تست
خون تو در گردن کالای تست

بار در افکن که عذابت دهد
کو بدندان و سر آبت دهد

گنج امان نیست درین خاکدان
مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکی ذره جهان نارخش
تا به زنا نیازی او بار زخمش

آنچه درین مایده جز کاهی است
کاسه آلوده خوان تهی است

هر که درو دید دهانش بسوخت
هر که بدو گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در نخل و چندین جرس
هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد
کاسه سر حلقه انگشت کرد

نیست همه سال درین ره صواب
فتنه اندیشه و غوغای جواب

خلوت خود ساز عدم خانه را
باز گذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن بدود
خانه فروشی بکن آخر چه سود

دست تعالم چه برآورده
نه ز شکم خود بدر آورده

خط بجهان درکش و بی غم بری
دور شو از دور سلسلم بری

راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشهٔ منزل بساز

خاصه درین بادیهٔ دیوباز / دوزخ محرور کش و تشنه خوار

کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست / چشمهٔ خورشید نمکدان اوست

شورهٔ او ولی پیکان را شراب / شوره نمک دیده و دره چون کباب

آب شد و زین نمک اکنون / زهره دل است و دل زهره خون

ره که دل از دیدن او خون شود / قافلهٔ طبع درون خون

در تف این بادیهٔ دیولاخ / خانهٔ دل تنگ غم دل فراخ

هر که درین بادیه با طبع ساخت / چون جگر افسرد و چون زهره گداخت

تا چه کنی این گل دوزخ سرشت / خیر بده دوزخ و بستان بهشت

تا بود این هیکل خاکی غبار / پای ثباتت سپر روزگار

عاقبت چون که نمبر دم کند / دست بدشنه سبلان گم کند

چونکه سر خاک بود بازگشت / بر سر این خاک چه باید نشست

زیر کف پای کسی است ای / کو چو تو بوده است کسی زیر پای

کس ز جهان زر جهان جان نبرد / هیچکس این واقعه پایان نبرد

پای منه بر سر این خار تیز — خویشتن از خار نگهدار خیز

این چو مقام تو نباشد مقیم — بیم کهی شد چه گیتی جای بیم

منزل فانی ست قرارش مبین — باد خزانیست بهارش مبین

موبدی از کشور هندوستان — رهگذری کرد سوی بوستان

مرحله‌ای دید منقش رباط — مملکتی یافت مزور بساط

غنچه بخون بسته چو کردون کمر — لاله علم زده خود بجگر

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ — از شکر آمیخته مل تنگ تنگ

سبزه تر شده خنجر پیکان خویش — بید بلرزه شده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردن‌کش — دیده نرگس ز رم دامنش

لاله کهی سبزه و فیروزه گل — نکشبه لاله و نیلوفر ده گل

مهلتشان تا نفسی بیش نه — کن نفسی عاقبت اندیش نه

سیر چو زان روضه مینو گذشت — بعد مهی چند بدان سو گذشت

زان گل و بلبل که در آن باغ دید — ناله مستی زغن و زاغ دید

دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر آن قصر شده در کنشت

سبزهٔ شنبلیل بخاری شده / دستهٔ گل پشتهٔ خاری شده

ببر زبان تیرزدان بنگریست / بر همه خندید و بخود در گریست

گفت بهنگام نمایندگی / هیچ ندارد سر پایندگی

هر چه سر از آبی و خاکی کشد / عاقبتش سر بخرابی کشد

به ز خرابی چو دگر کوی نیست / جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از بینش تو وساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت

صیرفی گوهر آن راز شد / تا بعدم سوی گهر باز شد

ای که مسلمانی و گبریت نیست / چشمهٔ بیکی و قطرهٔ ابریت نیست

کم تر از آن هندوی هندو مباش / ترک جهانگیر و جهان گو مباش

چند چو گل خیره سری ساختن / سر بکلاه و کمر افراختن

خیز و رها کن کمر گل ز دست / گو کمر خویش بخون تو بست

هست کلاه و کمر آفات عشق / هر دو گرو کن بخرابات عشق

کز کلهت خواجگی گل دهد / که کمرت بندگی دل دهد

گوش کن از این خواجه غلامی رهی / تا چو نظامی ز نظامی رهی

بخز وداعی بکن ایام را / از پس دامن فکن این دام را

مملکتی بهتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره دری باز کن

چون دل و چشمت بره آورده سر / ناله و اشکی بره آورده بر

تا بکی آن دم که برین گل زنی / لاف ز بی نغمگی دل زنی

گر شتری رقص مکن در جبل / ور نه بیفکن ره به دریای نیل

چونکه ترا محرم کوی بنیست / جز بعصا پای زدن روی نیست

طبع نوازان و ظریفان شدند / با که نشینی که حریفان شدند

گرچه بسی طبع لطیفی کنند / با تو تنها که حریفی کنند

به که بجوید دل بی سر ناک / روشنی آب درین تیره خاک

تا برس از تفرقه راه پیش / تفرقه کن حاصل معلوم خویش

رخت رها کن که گران تر کنی / گر سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک ای از طلب دل کنی / تا تو درین خانه چه حاصل کنی

چون شده بسته این دامگاه / رخنه کنش تا بدر افتی براه

کین خط پیوسته بهم چون میم — ره ندهد تا نکنش زو دو نیم
زحمله سرخ مغفط مباش — از خط این دایره در خط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شوی — از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار — پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آیی نخست — رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیدن و برداشتن — خویشتن از جای نگهداشتن
رخنه کن این خانه سیلاب ریز — تا بود فرصت راه گریز
روبهکی کش سخن سگ شنید — خانه دوراخ بواجب گزید
آگهش آن که شود راهگیر — زود ازین خانه رود راهگیر
این چه نشاط است که زو خوش دلی — غافلی از خود که بخود غافلی
عهد چنان بند که در تنگنای — تنگدلی و نشوی باز جای
گر شکنی عهد سلاطین کنون — جان تو از عهده کی آید برون
راه چنان رو که ز جان در پیچ — بر تو جهان که بجهاند بیچ
زیر نشین تا نشوی پایه ترس — پس بنگر تا نشوی سایه پرس

نوبت زدن بر که عمارت کم است | آب ز چشم آر که ره بی نم است
هم بصدف ده گهر پاک را | باز ده و باز ستان خاک را
دور فلک چون بتو بسپرد یار گشت | دست قوی تر ز تو بسیار گشت
بوالعجبی ساز زمین دشمنی | تاش زبان بر زمین افکنی
رو که زمین پایه به هر پیشه بست | ز آتش بر تیغ وی اندیشه بست
یار محوان کین رسن پیچ پیچ | با کشش عشق تو بر هیچ است
در غم این شیشه چه باید نشست | کش بیکی باز نوائی شکست
سیم کشان کاتش زر کشته اند | دشمن خود را آتش کشته اند
تا بتوان ای دل دانش فروز | دشمن خود را بکلی کش چو روز
بادهٔ حکیم از سر هم خانگی | شد سخنی عید ز بیگانگی
لاف منی بود بوی سر بتافت | ملک یکی بود دوئی سر بتافت
حق دو نشاید که یکی بشنوند | سر دو نباشد که یکی بدروند
بزم دو جمشید مقامی که دید | جای دو شمشیر نیامی که دید
در طبع آن بود دو فرزانه را | کز دو یکی خاص کند خانه را

چون به عصبیت علم کین گرفت / حجره ز پرداختن آیین گرفت

هر دو به یکرنگ نوائی زدند / خانه فروشان صلائی زدند

گر سر نه با خانگی یکدو زند / ساخته خویش به شمشیر خوی زند

تا که در آن پایه قوی تر است / شربت زهری که هلاهل تر است

ملک دو حکمت بیکی فن دهند / جان دو صورت بیکی تن دهند

خصم نخستین قدح زهر ساخت / کز عفنی سنگ سیه را گداخت

شربت آواز بشد آن شیرمرد / زهر بهانه شکر آسان بخورد

نوش گیاهیست بدو در نشست / ره گذر زهر به تریاک بست

سوخت چو پروانه و پر باز یافت / شمع صفت باز به مجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل بچید / خواند فسونی و بر آن گل دمید

داد به دشمن ز پی قهر او / آن گل پرکاله‌تر از زهر او

دشمن از آن گل که فسون خوان بداد / ترس بر او چیره شد و جان بداد

آن به علاج از تن خود زهر برد / وین ز یکی گل متوهم بمرد

هر گل رنگین که به باغ زمیست / قطره‌ای از خون دل آدمیست

باغ زمانه که بهارش توئی / خانه غم دان که نگارش توئی

سنگ درین خاک مطبق نشان / خاک برین چرخ معلق فشان

بگذر ازین آب و خیالات او / بر بر ازین خاک و خرابات او

بر مه و خورشید مبادت وقوف / کین بمحاق افتد و آن در کسوف

کین مه و زین که برین خرگهست / غول ره عشق خلیل اللهست

روز ترا صبح جگر سوز کرد / جز جنت ازین روز بدین روز کرد

گر دل خورشید فروز آوری / روزی به ازین روز بروز آوری

اشک فشان کن بکلاه اسید / بستر ازین لوح و سیاه و سفید

تا چو عمل سنج سلامت شوی / سنگ ترازوی قیامت شوی

دین که قوی دارد بازوت را / راست کند عدل ترازوت را

هیچ نه در پیشه آزاد مرد / در غم دینی غم دنیا مخور

چونکه بدنیاست نمناک ترا / دین نظامی ده و دنیا ترا

پیری عالم نگر و مکیش / تا نفری بجوان زریش

برگ این بیر که بزناوش است　　دسته گل‌های نگری آتش است
چشمه سر آب است فریبش مخور　　قبله صلیب است نمازش مبر
زین همه گل بر سر خاری مپیچ　　گر همه هستند ز تو باری نه
چون پری زانچه طمع کرده　　آن پری از خانه که آورده
چون مه شب در بخیه نیابت برند　　بی دربان جان سلامت برند
خواه بنه پایه و خواهی باز　　کانچه دهند از تو ستانند باز
خانه زاد دو سه دست این جهان　　کین بدهد حالی و بستاند آن
گرچه یکی کرم بریشم گر است　　باز دگر کرم بریشم خور است
شمع کن این زرد گل جعفری　　تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن مشکن نه دری گو مباش　　زر بفکن شش سری گو مباش
زر که در و سکه مقصود نیست　　آن زر و زریج هست یکی است
پای کرم بر سر زر زنه نه بست　　تا ت نخوانند چو زر بت پرست
دوستی زر چو نشان زر است　　در پر طاوس همان سکر است
سکه زر چو بکه با هن بزند　　پادشهان بیشتر اسکه زنند

ساخت از همت قارون کلاه — از سر آن رخنه فرو شد بچاه

بار تو شد تاش سر بست جای — بار کبست سغد چو تهی زیر پای

دادن زر گر همه جان دادنست — تا ستدن بهتر از آن دادنست

در ستدن حرص جهانت ببند — در شدن آسایش جانت ببند

زانکه سبانی و سفیدانیش — بهتر از آن نیست که نشناسیش

زر چو بهی روغن صفراگر است — چون بخوری میوه صفرابر است

زر که ز مشرق بدر افتاده اند — بی خبران مغربیش خوانده اند

مغرب و آن قوم سخا دشمنند — مشرق و آنکش سخا روشنند

هرچه بهد مشرقی صبح دام — مغربی شام ستاند تمام

والی جانی همه کله بها زر است — تا بت دست همه مرغان بر است

آن زر رومی که نبک دشنق — راست نیاید بترازوی عشق

گرچه فروزنده و زیبنده است — خاک بروکن که فریبنده است

کیست که این دزد کلاهش نبرد — وآفت آن غول زراهش نبرد

کعبه روی عزم ره آغاز کرد — تا علم کعبه روان ساز کرد

زانچه فزون از غرض کار داشت | مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد | کاستین از مشغله کوتاه کرد

در دلم آمد که دیانت در وست | در کس اگر هست امانت در وست

رفت بهاش فراخانه برد | بدره دینار بصوفی سپرد

گفت نگهدار در این پرده راز | تا چو من آیم آرنش باز

خواجه بره بادیه را برگرفت | شیخ زر عاریه را برگرفت

یارب زنهار که چون چند بود | تا دل درویش درین بند بود

گفت بهر کار خود آراستم | یافتم آن گنج که میخواستم

زود خورم تا نکند تشنگی | آنچه خدا داد باهستگی

باز گشاد از گره آن بند را | داد طرب داد بسی چند را

دست بدان حقه دینار کرد | زلف بتان حلقه زنار کرد

خرقه شبخانه شده شاخ شاخ | تنگدلی مانده و غدری فراخ

بدره چنان خورد که داغش نماند | روغنی از بهر چراغش نماند

حمله آن زر که بر خویش داشت | بدل شکم کرد و شکم پیش داشت

حاجیا چون ز صغر گشت باز — گرد بران هندوی خود ترکتاز
گفت بیاور ز من ای تیز هوش — گفت چه گفتار زرش جمع و خوش
در کرم آو نیز رها کن لجاج — کرده و بران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره بهوا در هوا — مفلس و بدره زکجا تا کجا
غارتی از ترک نبرد دست کس — خانه هندو نبرد دست کس
رکنی تو رکن دلم را شکست — خوردم ازان خورده که بر من نشست
اهل بصد خنده بتاراج داد — رفت بصد گریه بپا ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدم — کافر بودم که مسلمان شدم
طبع جهان از خلل آبستن است — گر خللی رفت خطا بر من است
تا کرمش گفت بصد رستخیز — خیز که درویش بیابی بخیز
سیم خدا چون بخدا بازگشت — سیم کشی کرد ازان درگذشت
ناصح خود شد که بدین زر بسیج — هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ
زر چه ستانم چو جوی نیستش — خر کرد بدین گروهی بس
آنچه ازان مال بدین صوفی است — سیم مطوق الف کوفی است

گفت بخواهی که دبالت کنم / وانچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای فلک زرق ساز / راستی کوته و دست دراز

هیچ زبان از حرص و حسد پاک نیست / معتمدی بر سر این خاک نیست

وین سره نقدست بشیطان بده / باج فغفور سکبان بده

گردنی ای خواجه غرامت گراست / مایه مفلس نتوان باز خواست

منزل عیبت و هنر توشه رو / دامن دین گیر و فراگوشه رو

شحنه این راه چه غارت گراست / مفلسی از محتشمی بهتر است

چرخ نه بر تو لی درمان میزند / قافله محتشمان میزند

دیدم از آنجا که جهان بینی است / کافت زنبور ز شیرینی است

بشکر تلخ بدان گشت جود / گر زبس سرکش نخورد دام دد

شمع ز سرخاستن خود نشست / مه ز تمامی طلبیدن شکست

باد که با خاک تکرک شتنیست / ایمن ازین راه ز نا داشتنیست

مرغ تهی را اگر آگاهی است / کافت ماهی درم ماهی است

زر که ترازوی نیاز تو شد / فاتحه سنج نماز تو شد

پاک نگردی ز ره این نیاز / تا چو نظامی نشوی پاکباز

ای شده خشنود به یکبارگی / چون خر و گاوی بعلف خوارگی

خارج ازین مرکز خورشید گرد / غافل ازین دایرهٔ لاجورد

از پی صاحب نظرانست کار / بیخبران را چه غم روزگار

بر سر کار آی چه خفته / کار جهان کن که بپذرفته

بست چه خسپی که کمین کرده اند / کار شتابان نه چنین کرده اند

بگذر ازین پیشه عمر پیش بین / ورنه بگرد عاجزی خویش بین

عقل تو بربست فراموش کار / تا ز تو یاد آرد و یادش بیار

گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که ستودی ترا

عقل سبکجاست ازو سر مکش / گرنه خری خر بوحل در مکش

یا زره عقل برو نور گیر / یا ز درش دامن خود دور گیر

مست کن عقل ادب ساز را / طعمهٔ گنجشک مده باز را

می که حلال آمده در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام

[illegible]

می که بود غایت تو در جام اوست / عقل شد آن چشمه که از نام اوست
گر چه نی اندره جهان را بسوز / آن مجو ای خواجه که آنرا بسوز
نی نمکی زان جگر آمیخته / بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت باید خبری مخور / گر همه خبرت کند ای بی‌خبر
نخبر آن مرد که خبری چشید / کش قلم نخبر بی بر کشید
سیل کش چشم خیالات شو / کنده نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش / الف نوشد وحشت سودای خویش
گر الفی حرف چرا کنده باش / گر نه چو بی حرف سر الف پای مفلسی
خار نه کاوج گرایی کنی / به که چو گل بی سر و پایی کنی
خانه کو صحبت گرایی بکن / سر چو گل بی سر و پایی بکن
طفل نه پای ببازی بکش / عمر نه سر بدرازی بکش
روز شنیدم که بپایان شود / سایه هر خیر دو چندان شود چو پایان
روز باخر شد و خورشید دور / سایه خویش تو کم شد چو نور
نرگس و گل را چه نشستی بباغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

سایه پرستی چه کنی همچو باغ سایه شکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خود سایه توانی برید عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه نشینی نه فن هر کس است سایه نشین چشمه حیوان بس است

ای زبر و زیر سر و پا بتو زیر و زبر زن فلک را بتو

صبح بهر آن سپید طشت زر تا تو ز خود دست بشوی نگر

چونکه زرین طشت کنی جامه سوی آب زن از چشمه خورشید جوی

قرصه خورشید که صابون تست سرخ کف از جامه پرخون تست

از پس آتش که طبیعت فشاند در جگر عمر تو آبی نماند

گر ثبت از جگر طمع پاک نیست گر نه زر سرخ بود پاک نیست

گر سخن از پاکی عنصر شود معدنه زو زرخ زکجا بر شود

زآتش تنها نه که از کرم و سنر راستی بر زلود درع هرز

از کجی افتی بکم و کاستی از همه غم رستی اگر راستی

کل زکجی خانه در آغوش یافت شکر از راستی آن گوش یافت

گرچه تبر از دو شده راستکار راستی از دل تبر از و بر آر

هر چه در حربه به بازوی تو / کم گشت از کیل و ترازوی تو
هست یکایک همه بر جای خویش / روز پسین جمله بیارند پیش
با تو نمایند نهانیت را / کم زدی و بیش ستانیت را
خود مکن این تیغ ترازو روان / گر نه ترازو نبیده و کم میستان
راستی آنجا که علم برزند / یاری حق دست بهم برزند

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن
هر چه به تاریخ شب و روز زاد / بر زر او زر نشدی بامداد
وقت یکی پیش ملک صبحگاه / زانکه گشاینده تر از مهر و ماه
از قمر اندوخته شب بازی / وز سحر آموخته غمازی
گفت فلان پیر ترا از نهفت / بجره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت بهم اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند و بر ریگ ریخت / دیو زد و یوز انگشت شکر ریخت
شد بر آن پیر خبر الی چو باد / گفت ملک بر تو خیانت نهاد

بیشتر از خواندن آن دیو رای | خنجر برق آتشش بازی بجای
پیر وضو ساخت کفن برگرفت | پیش ملک رفت و سخن درگرفت
دست بهم سوده شه تیز رای | وز سر کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم سخنی رانده | کینه کشی و خیره کشم خوانده
آگهی از ملک سلیمانیم | دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته ام | زانچه تو گوئی بتر گفته ام
پیر و جوان بر خطر از کار تو | شهر و ده آزرده ز بیکار تو
من که چنین عیب شمار توام | در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون عیب تو بنمود راست | خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم بین و بدارم بکش | گر نه چنین است روانم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد | راستی پیر ز رو کار کرد
چون ملک از راستیش پیش دید | راستی پیر و کج خویش دید
گفت حنوط و کفنش برکشند | غالیه و خلعت من در کشند
از سر بیدادگری گشت باز | دادگری گشت و رعیت نواز

68

سر بکش از شاخ نوای از سر بن / تا نزنی گردن از این شاخ کهن

تا نشود بسته طلب جویبار / پنجه دعوی نگشاید چنار

تا نکنی ره گذر چشمه پاک / آب نزاید ز دل تیره خاک

تا تو برون از تو درون پرورست / طبع ترا تاب تب صحت گرست

یک نفس آن تیغ برار از غلاف / چند غلافش کنی ای برخلاف

آن نفس از گوهر این خاک نیست / دین تو از همنفسان پاک نیست

پیش چنین کس همگی پیشکش / نام کرم بر همه خویش کش

دولتیان کاب درم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند

دولت اگر داد خدا بر کسی / از کرم اوست نه از هر کسی

تخم کرم کشت سلامت بود / چون بر سد زاد قیامت بود

یارب از آن گنج که احسان تست / کار نظامی بسره کن کان تست

ای به نسیمی علم افراخته / بیش غباری علم انداخته

ده و نه و درو انه دهقان زده / ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه زخم بی اندازه چیست / کوس نه این همه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش / چون شکم کوس تهی خیز باش

سنگ شدت دلو نه افکنده / دست بده مرده نه زنده

پیش معنی پشت صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبه دولت بفصیحی رسد / عطسه آدم بمسیحی رسد

هر که چو پروانه دم خوش زند / تکیه بر لشکر آتش زند

تکیه بنفس خوش زدن جا مگیر / خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو چرب تر آبی که هست / نیست خدای بخدایی که نیست

شیر شو از گربه مطبخ مترس / طلق شو از آتش دوزخ مترس

گرد علی باش بر آتش حلال / گر زر و یاقوتی از آتش منال

چند غرور ای دغل خاکدان / چند منی ای دو سه من استخوان

پیشتر از ما دگران برده اند / گر طلب جاه نیاسوده اند

حاصل ازین جاه بغیر از چه بود / سود بد اما بزیان شد چه سود

گر تو ازین ریزه چو خورشید و ماه / پای نهی بر فلک از قدر و جاه

راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخنی راست بود همچو در / تلخ بود تلخ که الحق مر
چون بسخن آیی بجایی / ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند / کارش از آن راستی آراستند

هر نفس این پرده چابک رقیب / بازی ازین پرده بر آرد عجیب
نطع پر از زخمهٔ رقاص تیغ / بیت دریغ از تو نخواهی دریغ
گر رسد از دم بدم جبرئیل / ثبت قضا ممسک قدر تحلیل
زان بنه چند انکه بری دیگر است / دخل تو از خرج تو افزون تر است
پای درین ره نه و رفتار بین / حلقه برین در زن و اسرار بین
سنگش یاقوت و گیا کیمیاست / چون نشناسی تو غرامت کراست
دست تصرف قلم انگشت‌ست / این همه گنجینه درین پرده است
هر دم ازین باغ بری میرسد / تازه‌تر از تازه‌تری میرسد
رشتهٔ لها که درین گوهر است / مسئله از مسئله زیباتر است

راه روان کز پی یکدیگراند | طایفه از طایفه زیرک‌تراند
عقل بسر حد معانی نداد | قدر به پیری و جوانی نداد
تاک شنیدم که چو گردد کهن | لعل شود مختلف این سخن
هر چه کهن‌تر نه در این گروه | هیچ نه خر بانگ چو با زوی کوه
انکه تر از بیخ بود شیرخوار | شیر تو زیرش بود خاکوار
در کهن انصاف توان کم بود | در هوا خواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت در وست | خار کهن شد که جراحت در وست
از نوی انگور شود نو تبا | زر کهنی بار شود از زها
عقل که شد کاسهٔ سر جای او | مغز کهن نیست بذیرای او
انکه رصد نامه اختر گرفت | حکم ز تقویم کهن برگرفت
پیر سگانی که چو شیران خورند | گرگ صفت ناف غزالان زنند
گر کنم اندیشه ز گرگان پیر | یوسفیم بین و بمن برمگیر
زخم سگ زخمه ببر آن خو بست | آب جوانی خسکم آتش است
گرچه جوانی همه فرزانگیست | هم نه بکی شاخ ز دیوانگیست

یاسمن چند که تجرید پسند | دعوی سبزی و سفیدی پسند

من که چو گل گنج فشانی کنم | دعوی سرسبزی بجوانی کنم

خود منشی کار ز خلق کرد نیست | خصمی خود یاری حق کردنیست

آن مه را که تو دیدی هلال | بدر کنش نام چو گیرد کمال

نخل چو سرمایه بالا رسد | دست جهان کش که بخرما رسد

دانه که لطفست فرو کوفته | دانه مخوانش چو شود خوشه

حوصله دریا شود از جوی | با همان چشم نه بینی ز روی

سنگ که بیست ازین هفته چشم | روز بروز دیده بچشم دگر

نی شکر گوز کیا [illegible] | در شکرش بین که کجا می‌رسد

دل بهنر ده نه بدعوی هنرست | صید هنر باش بهر جا که هست

آب صدف گرچه فراوان بود | دُر ز یکی قطره باران بود

بس گهر باید دل و جان یافتن | تا گهر تاج نشان یافتن

هر علمی را که قضا نو کند | خط تو باید که روا رو کند

[illegible]ستند هنوز این رباط | در ننوشتند هنوز این بساط

چون بکشی بساط فلکی راست است / گل ز رنگ کاری تو نه رنگ کاستست
صورت کانست نهان داشتی / تا که بود صورت بر راستی
محتسب صنع مشو زینهار / تا نخوری زره ابلیس وار
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد / چرخ سرش بر سر آن کار کرد

قصه شنیدم که به اقصای مرو / بود ملکزاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار / ملک بر او شکفته چون روزگار
تا ز کشش با کهنان هم ستیز / بر خطرش زان خطر نیم خیز
یک شب ازین فتنه بر اندیشه خفت / دید که بر پشت وزیران خواب گفت
کای به نو برج کهن را فکن / وی گل نو شاخ کهن را مکن
تا بتو این ملک مقرر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت / آن دو سه تن را ز میان برگرفت
تاج نبا کرد و کهن در نوشت / ملک بر آن تاج ملک تاج گشت
رخنه گر ملک سر افکنده به / لشکر بد عهد پراکنده به

... زان دایره دیر او فستی
... سر خود را بزی طره واز
... بهر نتوانی پربد
... باز راه شکرفی درای
... تو خوردی بکمند زن جنبت
... بکن ای ... شکم زن
... بسی کرد شکرفی و بسی
... من و تو هیچ کسان منم
... دو چو بر لعل آید از
... بسی در طرف عالم
... من هر نوبت کیاست
... بیارید و از آب ... بوی
... گرفتستم لطف افزون کنند
... بدین قاعده بودی قرار

خو بکه زمینی نه بزیر او فستی
پای بر بن طره منه زینهار
تا نکنی جان نتوانی پرید
تا بت شکرفانه درافتد بپای
جرم تو کردی خلل جنبش
دهر بجای من و تو بد نکرد
تا کند از تا بتکلف کسی
بیهده بر ز هر چه تاوان نهیم
مهره قبولش بنهد شهریار
آنچه از و لعل شود آن گم است
این خاک زباده و آن تو بتا
از گل اصلی نبرود رنگ و بوی
خار و خاشاک را چو سمن چون کنند
فلک اثیری تا عده روزگار

کار بدولت نه بتدبیر راست | تا بجهان دولت روزی گ...
مرد رسید دولتی افتد بکار | دولتیان را بجهان زر...
زنده بود طالع دولت پرست | بنده دولت شوی ...
ملک بدولت نه بتازی بهند | دولت کس را نه بیازی ...
گرد سر دولتیان چرخ ساز | تا شوی از چرخ زدن ...
باد و سه کم زن مشو آرام گیر | مقبل ایام شوی نام ...
بخت بشو از طالع خود بس ابرا | خود شکن و آنکه بخت از ...
گر ز در دولت ز لی افتاده | از گره کار جهان سا...
باده بست آنکه دل خوش رسید | وز گرهی عود باشی ...
بی ز دل باش بده دل بکس | خود شتن تو رحمت راه تو ...
چند زنی دست بشاخ دگر | گاه مرا دولت ازین ...
جمله عالم تو گرفتی رواست | جو بکه گذاری طپید ...
حرص بهل کوره طاعت بزر | گردن حرص تو قناعت ...
مرکز این خانه فیروزه رنگ | بر تو فراخت زبر انداز ...

گر زبین است | آسمان | ازروی ظاهری اگر نگوی

ی اندیشه بجنگ آورش
ی در گل آدم نماند
نامه این بد دبیر
ی از دشمن معنی محوری
ی تا که بی جان بود

از جمله آزادگان
در راه نهادان پسر
زان بوبه در اندر رست
ی آن دو به حال او
دو سنگ زین بود گفت
از چو روز آن کار
اندیشه ترین بود
تا که درین همرهان

یا بیک اندیشه تبک آورش
اهل زل از همه عالم نماند
نیست یکی صورت معنی پذیر
آب حیات از دم افعی محوری
بهتر ازان دوست که نادان بود

رفت برون با دو سه همرازکان
بوبه به همرفت و در آمد بسر
مهره دلش مهره پایش شکست
سنگ تر از حادثه حال او
زین چاهیش بنابد بهفت
تا نشوم از بدرش سر منار
دشمن او بود ازیشان یکی
صورت این حال نماند نهان

چونکه مرا زین همه تشنیع نهند
بر پدرش رفت و خبردار کرد
هر که ز رو جور بر دانای است
بند فلک را که تواند گشاد
چون ز کم و بیش جهان رسته‌اند

همت این واقعه ...
تا پدرش چاره آن ک...
بر همه چیزیش توانا ...
آنکه برون پای تواند ...
کار نظامی ز فلک ب...